



در عین حال

محمد قاسم زاده

درعین حال

محمد قاسم زاده



نشر مہری

داستان بلند * ۲۵

در عین حال

محمد قاسم زاده

| چاپ اول: ۱۳۹۷، نشر مہری |
| شابک: ۹۷۸-۱-۹۹۹۳۳۹۰-۱-۲ |
| قیمت: ۱۱.۹۹ پوند |

| صفحه آرا: کریستین رضایی | طرح جلد: پارسوا باشی |

مشخصات نشر: نشر مہری: لندن
۲۰۱۹ میلادی / ۱۳۹۷ شمسی.
مشخصات ظاہری: ۱۲۲ ص: غیر مصور.
موضوع: رمان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.
© محمد قاسم زاده.
© ۲۰۱۹ نشر مہری.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



نشر مہری

بهرام گرگین و دیگران را هل دادند وسط اتاق دنگالی. هشت نفر بودند، هفت مرد و یک زن. گرگین روی زمین افتاد. مأمور به کمر مرد جوانی که شلوار نداشت، لگد زد و او را انداخت نزدیک گرگین. زنی که نزدیک مأمور بود، خم شد و دوید تو تا مشتش یا لگدی نخورد. همه برگشتند و خیره شدند به مأمور دیگری که نزدیک در، بالای سکویی ایستاده بود، سکو یکمتری از زمین فاصله داشت و سه پله می‌خورد. مأمور همه را نگاه کرد. زن و مرد جوانی که شلوار نداشت، رفتند طرف مأمور که حرف بزنند، اما همین لحظه در باز شد و گروه دیگری را هل دادند توی اتاق. مرد و زن قاطی بودند. اتاق که بیشتر به سالن کوچکی شبیه بود، ناگهان پر از همه‌ها شد. بهرام گرگین تازه‌واردها را نگاه کرد، اما صدا به صدا نمی‌آمد که او بفهمد چه می‌گویند. دسته‌ی سوم را که آوردند، دیگر جایی برای نشستن هم نبود و همه باید می‌ایستادند. جمعیت زن و جوانی را که شلوار نداشت، هل دادند تا دوباره رسیدند کنار بهرام گرگین. زن آشکارا تیک عصبی داشت و زیر لب می‌گفت قرمساق. بهرام گرگین خوب نگاهش کرد. می‌دانست به این جمعیت یا لاقل به او نمی‌گوید، چون هیچ ارتباطی با هم نداشتند و اولین بار او را جلو همین اتاق دیده بود، وقتی مأمورها او را از راهرو روبه‌روی آوردند و جلو در اتاق نگه‌داشتند. دستمالی گرفته بود جلو دهانش. یک لحظه نگاهی به همه انداخت، اما تا جوان بی‌شلوار را دید، اخم کرد و

سه. هفت گروه فرستادند تا نوبت رسید به بهرام گرگین و آدم‌های اطرافش، همان هشت نفری که با هم آمده بودند، دو نفر دیگر هم کنارشان گذاشتند. بعد از آن‌ها فقط چهار نفر مانده بودند و بهرام گرگین حساب کرد که هشتاد و چهار نفر را توی این اتاق انداخته بودند.

گرگین فکر کرد حالا تا بفهمند او نویسنده است، کارش بیخ پیدا می‌کند. بهتر است خودش را به آن راه بزند و بگوید در بوتیکی بالای میدان ونک فروشنده است و امروز مرخصی گرفته تا به کار بیمه‌اش برسد. اگر نشانی و شماره‌ی تلفن بوتیک را خواستند، مثل دفعه‌ی قبل، شماره‌ی بیژن را بدهد. بیژن هم می‌داند چه جوابی بدهد.

آن‌ها را بردند به اتاق سیزده. زنی که به شوهرش فحش می‌داد، تا شماره‌ی اتاق را دید، زیر لب گفت این هم نحسی سوم، خدا به خیر کند.

-
-
-

آن‌ها را بعد از ظهر گرفتند، تقاطع خیابان وصال و بلوار، بهرام گرگین ایستاده بود و دانشجویایی را نگاه می‌کرد که سرشان را از پنجره‌های ساختمان ده طبقه‌ی خوابگاه بیرون آورده بودند و شعار می‌دادند، شعارها هم در اعتراض به بدی غذا بود. جمعیت پائین، در خیابان نگاه می‌کرد که پلیس‌ها از بالا و پائین حمله کردند. همه فرار کردند. بهرام گرگین در رفت و پا گذاشت به فرار، به طرف خیابان ایتالیا، وقتی داشت می‌دوید، فهمید بی‌خود فرار کرده، چراکه قیافه‌اش به دانشجو نمی‌خورد، هرچند دانشجو قیافه‌ی خاصی ندارد، ولی سنی از او گذشته بود و مأمورها تا او را می‌دیدند، می‌فهمیدند دانشجو نیست. در خیابان ایتالیا، دیگر راه فرار نبود و آن‌ها را گرفتند و انداختند توی وَن. تا نشستند، مأموری آمد و گوشی‌ها را گرفت. جوان بی‌شلوار التماس کرد که اجازه بدهد یک تماس بگیرد، جلو خودش حرف می‌زند و بروز نمی‌دهد که دستگیر شده، فقط می‌خواهد به برادرش خبر بدهد که جنس‌ها را به مشتری‌ها برساند، در این اوضاع بد، با خون دل چند تا مشتری پیدا کرده و امروز

رو برگرداند، حالا بی‌اعتنا به او، فقط حرف خودش را می‌زد، یعنی چیزی جز قرمساق نمی‌گفت. مردی که پشت به او و رو به مأمور بالای سکو ایستاده بود، بی‌این‌که برگردد، گفت: «خانم! به کی داری بدوبی‌راه می‌گی؟ به ما یا به اون مأمور؟»

زن گفت: «به مأمور چه کار دارم؟ به شوهر پفیوزم دارم می‌گم.»

مرد گفت: «تو حق نداری به‌اش بگی پفیوز. اون مرده و تو زن. الان شنیدم که ده‌بار به‌اش گفتی قرمساق. به چه حقی این قدر به‌ش توهین می‌کنی؟»

زن گفت: «به تو هیچ ربطی نداره. چه‌طور اون حق داره حرفای رکیک به من بزنه؟ فقط به این خاطر که مرده؟»

مرد گفت: «اگه اونم بدوبی‌راه می‌گه، پس می‌تونی در برابر هر دو تا فحش اون، یکی به‌اش حواله کنی. این طور حدِ مرد و زن رعایت می‌شه؛ زن نصف مرد.»

زن گفت: «کی گفته؟ من دوبار به‌اش گفتم پفیوز، کاری کرد که از خونه زدم بیرون و افتادم وسط این تظاهرات و دستگیر شدم. حالا دلش خنک می‌شه که می‌بینه گرفتار شده‌م. خیلی به‌ش زور داشت که دو کلمه حرف از دهن من بیرون اومد؟»

مرد گفت: «در جواب تو حق داره چهار بار فحش بده. چندبار بدوبی‌راه گفت؟»

زن گفت: «ده‌بار به من گفت جنده. دوبارم تف به طرفم انداخت.»

مرد گفت: «خوب زیاده‌روی کرده. تو می‌تونی پنج‌بار به‌ش بگی پفیوز یا فحشی بدی که درست جواب ناسزای خودش باشه، مثل قرمساق. یه بار هم به‌ش تف کنی.

هرچند تو پیش ما بیش از ده‌بار به‌اون گفتی قرمساق. تو هم از حد رد شدی.»

زن گفت: «اون که این‌جا نیس. من از کجا بدونم که الان داره چی بهم حواله می‌کنه؟»

مرد گفت: «راست می‌گی، ولی جلو روش، وقتی از این‌جا رفتی بیرون، فقط سه‌بار می‌تونی فحش بدی.»

جوان بی‌شلوار پوزخند زد و اخم‌های زن بیش‌تر درهم رفت. می‌خواست جواب بدهد که در باز شد و چند مأمور آمدند تو و دو به دو مردها و زن‌ها را بردند. ده‌نفر که می‌شدند، آن‌ها را به دو مأمور می‌سپردند و می‌گفتند ببرید به اتاق دو یا

افسر نگاهی به سرتاپای انداخت و گفت: «شلوارت کو؟ این طوری از خونه اومده‌ی بیرون؟»

شهاب حسینی گفت: «من این طوری تو خونه هم نمی‌شینم، بابام درجا جرّم می‌ده. مأموری مچ پام رو چسبید، ولی من تقلا کردم و دررفتم، شلوار موند تو دستش.»

مأمور اسم‌ها را نوشت و رفت. یکی از آن‌ها را جدا کردند و درعوض دختری را آوردند که ماتیک کبود زده بود و خط چشمش را تا نزدیک گوش کشیده بود. لب‌های برجسته داشت و گونه‌های قله‌ایش بیرون زده بود، قیافه‌اش درست شبیه روباه صحرا بود. بهرام گرگین دیگران را رها کرد و خیره شد به روباه صحرا. نمی‌دانست می‌خواهند با آن‌ها چه کار کنند، اما خیالش راحت بود که نمی‌توانند آن‌ها را به هم ببندند و پرونده بسازند. همین حرف را آهسته به جوان بی‌شلوار گفت. سربازی که کنار او ایستاده بود، گفت: «خیلی هم خیالت راحت نباشد، چون ارتباطی پیدا می‌کنند.»

حرف سرباز دل او را خالی کرد، اما مأموری که اسم‌شان را نوشته بود، برگشت و همه را به خط کرد و برد به زیرزمین و آن‌جا قاضی مسنی را دیدند که پشت میز نشسته بود و یکی‌یکی آن‌ها را خواست. بهرام را ترس برداشت، وقتی دید قاضی هم همان حرفی را می‌زند که آن مرد در اتاق دنگال در جواب زن گفته بود، یا آن مأمور لباس شخصی دم در وّن، گوشه و کنایه پرانده بود. اما رو به جوانی کرد که جلو مأمورها سه دقیقه یک‌بند سوت بلبلی زده بود، گفت محکوم است برود تو حیاط و دم در مستراح سه ساعت سوت بلبلی یا عین قناری چهچه بزند. خود قاضی و بقیه به او خندیدند. جوان اعتراضی نکرد، فقط گفت پس باید چوب‌پنبه‌ای به‌ش بدهند، چون نمی‌تواند سه ساعت پیزی‌ش را هم بیاورد. هم سوت بلبلی‌اش درست از آب در نمی‌آید، هم این‌که گلوش می‌گیرد و نمی‌تواند سه ساعت سوت بزند.

منشی قاضی نشانی همه را نوشت و گفت فعلاً بازداشتگاه جا ندارد، به‌جز این جوان که باید سوتش را بزند، بقیه می‌روند خانه تا حکم‌شان صادر شود و آن‌ها خبرشان کنند. دختری که شبیه روباه صحرا بود، شانه‌هایش را تکان داد و بشکنی زد.

جنس به دست‌شان نرسد، می‌پرند. مأمور هیچ جوابی نمی‌داد. ته وّن جوان باریک و بلندی نشسته بود که سرش به سقف می‌خورد و می‌گفت نه تنها اهل سیاست نیست، از سیاسی‌کارها هم متنفر است، فقط گفته شاشیدم به آش، این را هم به مادرش گفته که اگر ولش کنند، سه وعده آش به ناف آدم می‌بندد. مگر این حرف جرم است؟

زن باز هم گفت قرمساقِ تن‌لش، کوچه روشن‌کنِ خانه تاریک‌کن. بهرام گرگین سرش را برگرداند و زن را نگاه کرد. جوان بی‌شلوار رو به جوان ته وّن گفت: «جرمت سنگینه. اگه می‌گفتی قرمساق سبک بود، ولی تو به سربازی توهین کرده‌ی. هیچ می‌دونی از اون آشی که توش شاشیدی، چند نفر می‌خورن؟ بله جرم از این سنگین‌تر؟»

مردی که با لباس شخصی دم در وّن ایستاده بود، تا حرف او را شنید، گفت: «تو خودتم همدست اونی، پس زیاد زیون نریز.»

جوان بی‌شلوار گفت: «من که به کسی توهین نکرده‌م. تازه دارم به‌اش می‌گم نباید چنین حرفی می‌زد.»

مرد گفت: «شلوار پات نیس. واسه شاشیدن باید شلوارت رو دربیاری. حتماً شاشیدی. این‌طور می‌شی همدستش، با یه درجه بالاتر. اون فقط حرف زده، ولی تو به‌ش عمل کرده‌ی.»

جوان بی‌شلوار که مانده بود میان خنده و بهت، شُل و وارفته گفت: «من داشتم درمی‌رفتم که زمین خوردم و مأمور شما پاچه‌م رو چسبید، شلوار از پام دراومد و فلنگ رو بستم، ولی تو ایتالیا گرفتار شدم. من هیچ کاری به سیاست ندارم. فقط به فکر کاسبی خودمم. صبح تولید می‌کنم، غروب می‌فروشم. منو چه به سیاست؟»

از آن اتاق که آمدند بیرون، به ستون یک، آن‌ها را بردند کنار دیوار و بازرسی بدنی کردند و اسم‌شان را روی برگه‌ای نوشتند. جوان بی‌شلوار تا گفت اسمش شهاب حسینی است، مأمور با تهدید نگاهش کرد و گفت: «تو که دو هفته پیش می‌گفتی اسمت علی نصیریانه؟»

شهاب حسینی گفت: «جناب سروان! من سابقه ندارم. امروز واسه اولین بار دستگیر شده‌م»

قاضی تا دید و او می‌شنگد، نظرش را عوض کرد و گفت: «خانم شیری! چوب‌خط تو یکی که خیلی وقته پر شده. دوبار گفתי صیغه شده‌ی و در رفتی، یه بار که شش‌ماه خوابیدی حبس و بار دوم هم یه سال، می‌خوای چه کار کنی؟ هیچ عذر و بهانه‌ای نداری، می‌فرستمت جایی که یادت بره به چی می‌گن قر. حتا تو خوابم یادت نیا. یک کلمه هم حرف نزن.»

روباه صحرا حرفی نزد و قاضی را نگاه کرد. قاضی دستور داد او را ببرند بازداشتگاه. بهش تذکر هم داد که هیچ واسطه‌ای نمی‌تواند برایش کاری کند. دختر قافیه را باخت و داشت وامی‌رفت که همان مأمور آمد و گفت بازداشتگاه زنان پر است. دو برابر ظرفیت فرستاده‌اند. قاضی کمی فکر کرد و مجبور شد حکم را عوض کند، او را هم همراه بقیه فرستاد بیرون.

-
-
-

بیرون شلوغ‌تر از تو بود. بهرام گرگین ایستاده بود سر کوچه‌ی شمالی و دیگر به یادش نبود که چه آدرسی به منشی قاضی داده است. فقط به این فکر بود که با جیب خالی کجا برود. جوان بی‌شلوار یا شهاب حسینی یا علی نصیریان، از در آمد بیرون و داشت موبایلش را روشن می‌کرد که بهرام گرگین را سر کوچه دید. گفت: «می‌خوای بری اون تو؟ انگاری بهت خیلی خوش گذشته؟! زود برو یه گوری تا نظرشون عوض نشده.»

گرگین گفت: «موندم کجا برم! یه قرون ته جیمم نیس. باید تا اون‌ور شهرم برم. وایسادم که ببینم چه خاکی می‌تونم به سرم بکنم.»

شهاب حسینی گفت: «بهتر از خاک عالم پیدا نمی‌شه. بیا سر کوچه‌ی دوم، الان یکی می‌آد دنبال من، تو رو هم تا یه جایی می‌رسونیم. از این‌جا فاصله بگیر.»
روباه صحرا کنار خیابان ایستاده بود و تکیه داده بود به سواری زانتیای خاکستری‌رنگی. پرابیدی جلوش ترمز کرد. روباه صحرا سوار شد و رفت.

گرگین و شهاب حسینی رفتند سر کوچه‌ی دوم. گرگین پاکت سیگارش را درآورد. شهاب حسینی بدون تعارف، دستش را دراز کرد و یک نخ برداشت و از رهگذری که سیگار به لب داشت، فندک گرفت. هر دو سیگارشان را روشن کردند. پیرزنی از کوچه زد بیرون و تا شهاب حسینی را با آن ریخت دید، تفی به زمین انداخت و گفت: «هیچی ندار! این چه وضعیه؟ خجالت نمی‌کشی لخت و پتی سر کوچه وایسادی؟»
شهاب حسینی گفت: «ننه‌جون! چه کار کنم؟ منو با همین وضع انداختن بیرون. بین همه‌چی دارم، تنها یه شلوار ندارم که اونا رو بپوشونم.»

پیرزن باز تفی انداخت، اما تا خواست حرفی بزند، صدای آژیر آمبولانسی بلند شد و شهاب حسینی نگاهی به پائین خیابان انداخت و رو به گرگین کرد و گفت: «راه بیفت. ماشین شخصی بابام اومد. فقط مواظب زبونت باش! راننده‌ش اعصاب نداره.» رفتند پائین خیابان. آمبولانس جلو آن‌ها ایستاد. شهاب حسینی در عقب را باز کرد و هر دو پریدند بالا. راننده راه افتاد و پشت چراغ قرمز که نگه‌داشت، سرش را برگرداند و گفت: «محسن! چی شد که باز سر از کلانتری درآوردی؟»

محسن یا همان شهاب حسینی گفت: «بابا! بیکاره‌ها تظاهرات کرده بودن و یهو هرکسی رو اون طرف بود، گرفتن. همین‌طور چکی خفت همه رو چسبیدن. منم بُر خوردم وسط‌شون. شلوارمون شد فدای غذای بد چند تا دانشجو.»
گوشی را نگاه کرد و به راننده گفت: «چهارده‌تا میس‌کال دارم، هفده‌تا پیام. زود بریم که مردم تشنه موندن.»

گرگین گفت: «تو بالأخره محسنی یا شهاب حسینی؟»

محسن خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «به فکر این حرفا نباش. هرجا که پاش بیفته، من یه اسم دارم. بستگی داره پام کجا گیر باشه. یه بار ننه‌ام گفت والله با این همه اسم که تو داری، من نمی‌دونم چندتا زائیده‌م. گفتم ننه‌جون! از بابام بپرس که یهو چند تا پس انداخته. دهنشو باز کرد و هفت جد من و بابام رو شست و پهن کرد رو بند. تا شش‌ماه منو که می‌دید، روشو برمی‌گردوند.»

آمبولانس آژیر می‌کشید و می‌رفت و آن‌ها را می‌برد. محسن روی تخت کف

آمبولانس دراز کشید و چشمش را بست. گرگین جایی را نمی‌دید و نمی‌دانست کجا می‌روند. فقط به حرف محسن دل خوش کرده بود که گفته بود او را تا جایی می‌رسانند. اما حالا خودش افتاده بود کف آمبولانس و گرگین نمی‌دانست آن حرفی که زده، یادش مانده یا نه. آمبولانس سرعت بیش‌تری گرفت و گرگین میله‌ی پشت در را گرفت تا پرت نشود این‌طرف و آن‌طرف. از پنجره‌ی مات، فرار نورهای رنگارنگ را می‌دید. نورها به راست و چپ و بالا و پائین می‌رفتند و لحظه‌ای هم بیش‌تر دوام نداشتند. چند دقیقه‌ای که رفت، راننده پیچید به راست و سرعتش را کم کرد، کم‌تر از سرعت دوچرخه‌ای در کوچه‌های شلوغ. ایستاد. محسن بلند شد و تا راننده در عقب را باز کرد، پرید پائین و به گرگین گفت همان‌جا بنشیند تا او برگردد. گرگین اطراف را نگاه کرد. محله به نظرش ناآشنا بود. بوی لجن از جوی باریک وسط کوچه‌ی تنگ بلند شده بود و صدای پیرمردی را شنید که به ترکی فحش می‌داد.

محسن و راننده برگشتند و بسته‌های آب معدنی را آوردند و پشت آمبولانس، روی تخت چیدند. گرگین محسن را با حیرت نگاه کرد. او خندید و گفت: «باید برسونیم دست مردم، تشنه مونده‌ن.»

محسن تا سوار شد، سرش را انداخت پائین و شروع کرد به گرفتن شماره‌هایی که تماس‌شان بی‌جواب مانده بود. همین‌طور یکریز عذر می‌خواست و گناه را می‌انداخت گردن بیکاره‌هایی که تظاهرات کرده بودند و مأمورها هم که همین‌طور دیمی آدم‌ها را می‌گرفتند.

صدای آمبولانس‌ها می‌آمد که آژیر می‌کشیدند و در خیابان‌ها می‌رفتند. محسن رو به راننده کرد و گفت: «نگاه کن چند ساعتی افتادیم تو هچل، بازار رو از دست دادیم. ببین چه‌طور راه افتاده‌ن و جنس می‌رسون؟»

آمبولانس جلو در خانه‌ای ایستاد. محسن با ناخنگیر و کیوم بسته‌ای را باز کرد و دو بطری درآورد و برد. زنگ زد. مرد میان‌سالی در را باز کرد و اسکناس‌ها را داد و بطری‌ها را گرفت. محسن پرید تو آمبولانس. گرگین سر تکان داد و گفت: «محسن! مگه سوپری سر کوچه‌شون آب معدنی نداره که تو واسه‌شون می‌بری؟»

محسن خیره شد به چشم‌های گرگین و یکهو زد زیر خنده و گفت: «تو رو واسه چی گرفته بودن؟ اگه سیاسی‌کاری، که باید ختم چاچول‌بازا باشی، کسی که می‌خواد در ملت بذاره. اگه عین خودم بی‌خودی قاطی شده‌ی، چرا تنبونت هنوز تو پاته؟ باید بدونی معدن من آبی داره که تو معدن دیگه‌ای پیدا نمی‌شه، به این خاطر مشتری‌شم زیاده.»

گرگین لبخند زد و پی‌برد آن‌ها عرق‌سگی پخش می‌کنند. ولی طوری بسته‌بندی کرده بودند که مأمورهای خبره هم نمی‌توانستند بو ببرند آب معدنی نیست. اما تعجب کرد که این همه آژیر برای این است که آب‌شنگولی پخش کنند. محسن دو انگشتش را بلند کرد. گرگین پاکت سیگار را گرفت طرفش. یک نخ برداشت و فندک خواست. سیگارش را آتش زد، آمبولانس ایستاد. این‌بار یک بطری برد و زود برگشت. راننده انداخت تو اتوبان. عجول و بی‌کله می‌رفت. شاید اگر مریض هم می‌برد، با همین سرعت می‌رفت. گرگین حیرت‌زده به راننده و محسن نگاه می‌کرد. اولین‌بار بود که سوار آمبولانس می‌شد. از اتوبان بیرون زدند و انداختند تو خیابان شریعتی و از کوچه‌های فرعی، عاقبت سر از زرگنده درآوردند. آمبولانس پشت بیمارستان جواهری، جلو مجتمعی ایستاد. محسن سه بسته را باز کرد و یکی‌یکی زد زیر بغل و به راننده هم گفت بقیه را بیاورد. اما تا در را با پا باز کرد، آمبولانس دیگری را دید که جلو برجی ایستاده بود و چندین بسته آب معدنی و دو کارتن آب پرتقال کف آن بود. محسن رو به گرگین کرد و گفت: «اینم نتیجه‌ی تظاهرات چهارتا دانشجوی شکم‌سیر که پول باباشون اُورت واسه‌شون می‌رسه. اینا این همه بسته می‌فروشن، من سه بطری. تازه دو کارتن زهرمار خارجی هم زدن تنگش.»

چند زنگ را زدند و بطری‌ها را بردند توی مجتمع و خیلی زود هر دو برگشتند. محسن با خُلق گُه‌مرغی سیگار خواست.

-
-
-

دم گمرک، محسن از آمبولانس پرید پائین و خودش را انداخت تو شلوارفروشی.

گرگین نگاه کرد و پی‌برد با صاحب مغازه آشناست. شلوار کتان‌ی به رنگ یشم خرید و با خیال راحت آمد بیرون. گرگین ندید که او پولی به صاحب مغازه بدهد. یارو چند قدم دنبالش آمد، اما محسن رسید دم در آمبولانس و گفت: «اون همه تو نسیه بردی، یه دفعه من. خیال کن پیشکی پول داده‌ی...»

محسن سوار شد و رو به گرگین کرد و گفت: «حالا باید به کار تو برسیم، کجا می‌خواهی بری؟»

گرگین گفت: «گیشا، بالای پارک گفت‌وگو.»

محسن سوتی کشید و گفت: «ایمان‌نشین هم که هستی! چه‌طور تو ما بُرخوردی و سر از ماشین شخصی بابای من درآوردی؟»

گرگین حرفی نزد و آمبولانس حرکت کرد. وقتی رسیدند دم در مجتمع و گرگین گفت نگه‌دارند، محسن در را باز کرد. گرگین طاقنمای نیم‌دایره‌ی آجری را دید، به نظرش تازه و غریب آمد. تعجب کرد. اولین کسی بود که به این مجتمع آمده بود و یک سال این طاقنما را دیده بود، چه‌طور حالا غریب و تازه به نظر می‌آمد؟ محسن گفت: «منم می‌آم خونه‌ات، یه استکان چای می‌خورم...»

مثل همیشه خودش را دعوت می‌کرد. به راننده گفت برود مجیدیه و از آلن جنس‌ها را بگیرد و بیاورد. گرگین در مجتمع را نشان داد و با هم رفتند به طرف آسانسور. طبقه‌ی هفتم آمدند بیرون و گرگین در آپارتمان را باز کرد. محسن از راه نرسیده، عین خانه‌ی خودش رفت آشپزخانه و دکمه‌ی کتری را زد و تا نشست، یک نخ سیگار خواست.

دو لیوان چای پشت سر هم خورد و دراز کشید و روی کاناپه و چشم‌هایش را بست. یک‌ربع مانده به ساعت ده، گوشی‌اش زنگ زد. از جا پرید و تا ساعت را دید، گفت: «تو خونه‌ت یه لقمه شام پیدا نمی‌شه؟ عجب کنسی هستی تو! شماره‌ت رو بده که هر وقت این‌طرف بودم، آب بیارم تا تشنگی‌ت برطرف بشه.»

گرگین شماره‌اش را داد. محسن یک لیوان چای برای خودش ریخت و آن را سرکشید و رفت.

۲

گرگین دوش گرفت و حوله را پوشید و رفت تو بالکن. نشست و خیره شد به اتوبان. هفت موتورسوار که لباس سیاه پوشیده بودند، به رنگ کلاه و موتورشان، از جنوب آمدند و رو به شمال می‌رفتند. سه‌تا جلو بودند و چهارتا عقب. با فاصله‌ی منظم حرکت می‌کردند. ناگهان انگار درهم رفتند. گرگین یک‌لحظه شک کرد که نکند خودش این‌طور می‌بیند. درهم جمع شدند، حالا سوارکار عظیمی بود که آرام به چپ و راست مایل می‌شد، دیگر هیچ نشانه‌ای از آن هفت موتورسوار نمی‌دید. حیرت کرد که چه‌طور آن جمع ناگهان به این وحدت رسیده بود؟ ندیده بود که موتورسوارها در یک روز عادی در خیابان مانور بدهند یا حرکات نمایشی اجرا کنند. این‌ها چه کار می‌کردند؟ نکند دچار خطای دید شده و آن‌ها را در یک قالب می‌بیند. سرش را برد جلو و به‌دقت نگاه کرد، که موتورسوارها جدا شدند و در یک ردیف حرکت کردند. در دل گفت چرا از اتوبان بیرون نمی‌روند؟ مگر گذشتنِ این چند صد متر که جلو آپارتمان اوست، چه‌قدر وقت می‌گیرد؟ به این فکر بود که به صورت درختی درآمدند، درختی متحرک که در عرض خیابان می‌لغزید و پیش نمی‌رفت. ناگهان به حالت اول درآمدند، همان هفت موتورسواری که سه‌تا جلو بودند و چهارتا عقب. به حاشیه‌ی پارک و پیاده‌رو اتوبان نگاه کرد. رهگذرها بی‌اعتنا به آن موتورسوارها می‌رفتند و می‌آمدند. باز شک کرد، نکند این تنها اوست که آن‌ها را می‌بیند، خیالی که صورت عینی پیدا کرده و به چشم می‌آید. چرا

مانور یا حرکت نمایشی آن‌ها توجه کسی را جلب نمی‌کند؟

موتورسوارها رفتند و چند دقیقه بعد برگشتند، این بار از شمال به جنوب می‌رفتند. در دل گفت چه روزی بود؟ آن از دستگیر شدن بی‌جهت و چند ساعتی بازداشت و بازجویی و همراهی با محسن که لابد حالا در آمبولانس داشت آب معدنی‌اش را پخش می‌کرد، اما چرا آمبولانس‌های دیگر هم شده بودند وسیله‌ی توزیع عرق‌سگی دست‌ساز داخلی و بسته‌بندی‌های قاچاق خارجی؟ این هم از موتورسوارها که هیچ معلوم نیست موتورسوار باشند. موتورسوارها چراغ‌شان را روشن کرد و حالا بازی نور آن‌ها بر کف و فضای اتوبان شکل عجیبی به خود می‌گرفت. درختی شد و تا خواست درست نگاهش کند، شد هفت درخت، هفت سرو، که در بادی خیالی تکان می‌خوردند، هم شاخه‌ها و هم تنه‌ها. بادی که هر لحظه تندتر می‌شد و درخت‌ها را به شدت تکان می‌داد. گرگین از این تکان به هیجان آمده بود که یکباره درخت‌ها بدل شدند به هفت آدم خیالی که انگار داشتند کف اتوبان راه می‌رفتند، بی‌اعتنا به گذر ماشین‌هایی که با بازشدن راه، سرعت‌شان را بیش‌تر کرده بودند. ترسید. چراکه می‌دید انبوه رهگذرها در کناره‌ی پارک و پیاده‌روهای دو طرف اتوبان و راننده‌ها هیچ به این درخت‌ها و آدم‌های رونده‌ی نورانی توجهی ندارند. هفت مرد شدند یک مرد و آن مرد هم راه افتاد به طرف پل عابر پیاده و همین‌که رسید به پل، خیابان خلوت خلوت شد و موتورسوارها گذشتند و آن آدم یا حاصل وحدت هفت آدم خودش را روی زمین کشید و سُرخورد و رفت به سمت چپ.

ترس افتاد به دلش، بلند شد و رفت تو. کتری که آخرین بار محسن با آن چای خورده بود، هنوز گرم بود. آن را با دو دستش گرفت. گرمای کتری به کف دست‌هایش سرایت کرد. تازه به یادش آمد که بعد از حمام هنوز لباس نپوشیده. زود حوله را درآورد و لباس پوشید، اما هنوز به فکر آن درخت‌ها و آدم‌ها و موتورسوارها بود. ذهنش آرام و قرار نداشت و حیرت پشت حیرت بود که در آن وول می‌خورد. نه نشانه‌ای بود که آدم‌ها و درخت‌ها را وهم بداند و نه چیزی که دیده بود با عقل جور می‌آمد. روی کاناپه دراز کشید، همان جایی که محسن استراحت کرده بود و بعد با زنگ گوشی‌اش

از جا پریده بود و رفته بود. گفت چرا محسن را به خانه‌اش راه داده؟ خوب اصلاً اجازه نگرفت. خودش جلو افتاد و عین کسی که با او ایام بوده، آمد، عین سیگار برداشتن از قوطی سیگار، بیرون کلانتری و توی آمبولانس و آپارتمان، هیچ ترتیبی و آدابی ندارد، همان‌طور که با شورت و بدون شلوار در کلانتری و بیرون آن می‌گشت و هیچ ابایی نداشت که او را می‌بینند یا نه، سرزنشش می‌کنند یا بی‌اعتنا از کنارش می‌گذرند.

-
-
-

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. محسن بود. گفت جلو در مجتمع ایستاده و نمی‌داند کدام زنگ را بزند. یک لحظه ماند که چه جوابی بدهد، اما بی‌اختیار از زبانش دررفت و گفت زنگ بیست و هفت را بزند. گوشی را گذاشت و منتظر ماند تا زنگ در را بزند. خیلی طول نکشید. در را که باز کرد، با حیرت نگاه کرد. تنها نبود، روباه صحرا را هم با خودش آورده بود. مگر آن سواری شخصی، روباه را جلو کلانتری سوار نکرد و برد؟ پس این‌جا چه کار می‌کند؟ محسن و روباه صحرا منتظر تعارف او نماندند، آمدند تو. روباه کیفش را پرت کرد روی مبل و شال بلند قرمز را انداخت کنار آن. روی مبل تک‌نفره نشست و پایش را گذاشت روی لبه‌ی میز وسط و زل زد به سقف. خسته به نظر می‌رسید و گرگین دید گونه‌هایش می‌پرد. دستش در جیب گشاد مانتوی کرباسی‌اش دنبال چیزی می‌گشت. سیگار و فندک را بیرون آورد. گرگین زیر لب گفت باز هم این خانم که لااقل سیگار خودش را می‌کشد، اگر این یکی هم سیگار می‌خواست، باید می‌رفت و چند پاکت می‌خرید. محسن تا بوی دود را شنید، رفت یک نخ از سیگار او برداشت. تازه یادش آمد که سرزده او را آورده، گفت: «خانم شیر که یادت هس. تو کلانتری با ما بازجویی شد؟ خانم شیده شیر یی به هر اسمی که خودش یا خودت دوست داشته باشی، هر لحظه به رنگی بت عیار درآید.»

شیری گفت: «محسن! درشو بذار. هیچ حوصله ندارم. رو اعصابم راه نرو، والا ترتیب تو می‌دم»

محسن پوزخند زد و پشت به او کرد و رفت طرف کتری.

تازه محسن و شیری ساکت شده بودند که صدای خانم و آقای توسلی از آپارتمان بغلی بلند شد. گرگین سرش را جلو آورد و خیلی آرام گفت کار هر شبه‌شان است. باید قبل از خواب صابون به تن هم بزنند، لابد برای این که تمییز و بهداشتی به رختخواب بروند. دیوارها آن قدر نازک است که او حتا صدای آروغ یا گوزشان را می‌شنود، خوب توالت‌شان درست چسبیده به دیوار سالن پذیرایی و هال او. خانم توسلی، هم معدی ناخوشی دارد و هم بد غذاست. شب‌هایی که که آش رشته یا غذای نفاخی می‌خورد، دیگر سمفونی تک نفره دارد و تا صبح نمی‌گذارد خواب به چشم او بیفتد. هر چند اگر معدی‌اش آرام باشد، سر و صداشان در رختخواب خواب از سرش می‌پراند. گفت دوبار هم روی کاغذ نوشته و به دیوار باریک کنار آسانسور زده و خواهش کرده که آرام‌تر بگوزند یا شب بی‌صدا همدیگر را ماچ کنند تا همسایه‌ها بتوانند راحت بخوابند. البته اسم کسی را نیاورده بود، ولی آقای توسلی خودش را لو داد. زیر برگه جواب داده بود، خطش را می‌شناخت. نوشته بود ماچ فقط آبدارش لذت دارد. از طرفی تنها با ماچ هم می‌شود دهن خانم را بست تا دیگر نصفه‌شب هفت جدم را در گور نجبناند. ولی درمورد گوز، چشم رعایت حال شما را می‌کنیم.

خانم توسلی طوری فحش می‌داد که محسن و شیری هم با حیرت سر تکان داند. گرگین باز آرام و بی‌صدا گفت هیچ حرفی نزنند، چون خانم توسلی می‌شنود و آن وقت شوهرش را ول می‌کند و بند می‌کند به آن‌ها. چیززی که آقای توسلی از خدا می‌خواهد. دوبار شاهد بوده که حتا در آپارتمان‌ش را باز کرده و جواب واحد بیست و پنج را داده. حرف‌ها و صداهایی را که شنیده بود، بلند به رخ‌شان کشیده؛ به خصوص حرف‌هایی را که از رختخواب و حمام‌شان شنیده بود. حرف‌های خانم توسلی که تمام شد، دیگر هیچ همسایه‌ای از استراق سمع اجباری حرفی نزد. سروصداها خوابید و از آن به بعد، همه با خیال راحت صداها را ناهنگام را می‌شنوند.

شیری بلند شد و رفت کنار دیوار. دستمال را هم گرفت جلو دهنش، چون خانم توسلی داشت لیست اسامی معشوق‌های طاق و جفت مادر شوهرش را می‌خواند.

گرگین گفت پانزده نفر را اسم می‌برد. نفر پانزدهم هم قصاب محل بوده و مزد مادر شوهر را راسته و سردست می‌داده. نفر پانزدهم را که خواند، شیری دراز کشید روی زمین و غلت زد، اما امشب انگار خانم توسلی سر آن نداشت که کوتاه بیاید، به شوهرش می‌گفت ساکت باشد، والا می‌گوید بچگی‌اش چه کاره بوده. آقای توسلی التماس می‌کرد که ساکت باشد، می‌گفت صدات بلند است و این همسایه‌ها که هیچ، طبقه‌ی پائینی و بالایی هم می‌شنوند. خانم توسلی نشست روی مبل، صدای فترهای مبل کهنه را شنیدند. گفت پس خفه شو مفلس دیوث! آقای توسلی گفت خوب این حرفت نشون می‌ده من بی‌گناهم. مفلسی من دست خداس و دیوئی رو هم تو نصییم کرده‌ی. خانم توسلی مثل شب‌های پیش خندید. گرگین می‌دانست قال قضیه کنده شده، انگار خانم توسلی عمداً این حرف را می‌زد تا شوهرش را وادار به اعتراف کند، این که جریزه ندارد جلو او را بگیرد، شاید هم می‌خواهد به همسایه‌ها گرا بدهد، ولی هیچ تأثیری نداشت، چون سنش بالا رفته بود، پنجاه را رد کرده بود و ریخت و روزی هم نداشت.

خانم توسلی که ساکت شد، شیری بلند شد و آمد سر جایش نشست و آهسته به گرگین گفت: «تو انگاری هر شبه سریال گوش می‌کنی. چند ساعت ادامه داره؟»

گرگین سرش را برد نزدیک صورت شیری و گفت: «این بخش اولشه. بخش دوم وقتی شروع می‌شه که می‌رن تو رختخواب. اول شوهره هی التماس می‌کنه که تورو خدا امشب دگه ول بکن بخوابم، ولی زنه دست‌وردار نیس و شروع می‌کنه به متلک و تیکه پرورندن، این که شوهرش از اول اسباب و اثاثیه‌ی درستی نداشته. همین که صداش بلند می‌شود، توسلی بی‌چاره ناچار دست به کار می‌شه. صدای ماچش تا تو خیابون می‌ره و اون قدر ماچ می‌کنه تا لب خانم سر می‌شه. بعد صدای نفس‌های بریده‌ی شوهر و نعره‌های مقطع خانم رو می‌شنویم.»

شیری سرش را گذاشت روی زانو و شانه‌هایش در اثر موج خنده می‌لرزید که صدای ماچ آقای توسلی بلند شد. شیری زود شالش را مچاله کرد و گرفت جلو دهنش و دوید به آشپزخانه.

و چای ریخت. لیوان چای را هم آورد و کنار گرگین روی مبل نشست. با صدایی که کمی جان گرفته بود، گفت: «محسن کی رفت؟»

گرگین گفت: «حدود ساعت نه. صبحانه هم نخورد.»

سیگاری آتش زد و پای لختش را روی میز گذاشت.

ساعت چهار بعدازظهر، شیری شروع کرد به آرایش. ساعت هفت کارش را تمام کرد. مانتو را به خودش پیچید و شال را روی سرش انداخت و رفت. گرگین نفس راحتی کشید و کت و شلوارش را برداشت تا به خشک شویی بدهد.

-
-
-

گرگین از خانه بیرون آمد و بی‌هدف در خیابان‌ها می‌گشت. کلافه بود از شب و روز پردردسری که پشت سر گذاشته بود. می‌خواست دور از هیاهو نفس راحتی بکشد، به قول خودش بی‌سرخر، همان‌طور که دوست دارد، شبی را سر کند. حتا در پیاده‌روهای شلوغ هم خلوت او خدش‌های برنمی‌داشت، چراکه فقط آدم‌ها را می‌دید که می‌آمدند و می‌رفتند، نه به حرف‌شان گوش می‌داد و نه کاری با آن‌ها داشت. از مدت‌ها پیش یاد گرفته بود که می‌تواند میان انبوه آدم‌ها، منفرد و یکه باشد. برای خودش خلوتی میان جمع بسازد، مگر اتفاقی بیفتد یا به آشنایی برخورد و مجبور شود از آن خلوت بیاید بیرون. تاکسی گرفت و رفت پارک ساعی. در پارک گشت، اما زود دلش را زد. بیرون آمد و از آن‌جا سرازیر شد. این راه را دوست داشت. هم سراسر نبود و هم در سرازیری زود خسته نمی‌شد. شلوغ بود، ولی شلوغی آن را دوست داشت. به‌خصوص حالا که می‌خواست چند ساعتی دور از چیزهایی باشد که این دو روزه آزارش داده بودند. می‌رفت و همه‌چیز را از ذهنش رانده بود، دستگیری در خیابان ایتالیا، دیدن محسن و خانم و شیری و آن موتورسوارها و خانم و آقای توسلی و حتا خانه‌ی خودش را. در خیابان می‌رفت و فقط خیابان را می‌دید نه چیز و کس دیگری را.

شیری تازه برگشته بود به هال، که صدای اولین شلیک خانم توسلی بلند شد. شیری جیغ زد و گفت: «وای خدا! الان دیوار می‌ریزه.»

خانم توسلی از آن طرف دیوار گفت: «خانم شیری! نترس. فقط صدا داره.»

شیری حیرت‌زده ایستاد و گرگین را نگاه کرد و سر تکان داد. گرگین گفت: «تورو نمی‌شناسه. وقتی محسن معرفی‌ت کرد، صداشو شنیده. جز تو هم زنی تو این خونه نیست.»

شیری زد زیر خنده و نشست روی مبل تک‌نفره. پاکت سیگارش را برداشت و یکی آتش زد.

ساعت نه صبح محسن رفت. شیری هنوز خوابیده بود. گرگین هم که تازه بیدار شده بود، وسایل صبحانه را آماده می‌کرد. با خیال راحت صبحانه را خورد و تازه سیگاری آتش زده بود که دوباره صدای خانم توسلی بلند شد. به شوهرش دستور می‌داد که برود بازار روز و میوه و سبزی بخرد. سفارش می‌کرد میوه‌ها را خوب نگاه کند که لکه‌دار یا گندیده نباشد. به صدای خانم توسلی، شیری هم از خواب بیدار شد. ملافه‌ای به خودش پیچیده بود و رفت حمام. گرگین دکمه‌ی کتری را زد.

شیری انگار خیلی عجله داشت یا نمی‌توانست زیر آب طاقت بیاورد. هنوز کتری به جوش نیامده بود که بیرون آمد. چیزهایی به تنش کرده بود که تنها بعضی جاها را بپوشاند و آمد سر میز. گرگین نگاهی به او انداخت و رو برگرداند. زیر لب گفت چه قیافه‌ای دارد! اگر جایی کار می‌کرد که آرایش قدغن بود، بعید بود که کسی حاضر می‌شد یک لحظه نگاهی به او بیندازد. واقعاً بزرگ و دوزک چه هنری که ندارد، می‌تواند نیم‌سوز را بدل به لعبت کند، هرچند با چیزهایی که به خودش می‌مالد، باز لعبت نیست، ولی خوب این ریخت را ندارد.

گرگین این‌بار از گوشه‌ی چشم نگاه کرد و دید مثل قحطی‌زده‌ها نان و پنیر و مربا را می‌بلعید و لیوان شیر را سر می‌کشید. حرکاتش شبیه محسن بود. هیچ احساس غریبگی نداشت، لابد آن‌قدر در خانه‌های غریبه خوابیده بود و شام و ناهار خورده بود. گرگین نشست روی مبل و پیام‌های گوشی‌اش را نگاه کرد. شیری خودش بلند شد

خانه. نرسیده به پارک، نبش خیابان سی و ششم، روی دیوار بلند شعبه‌ی تأمین اجتماعی تصویر مردی را در ابعاد ۵×۷ نقاشی کرده بودند که خریف بود و می‌خندید، اما زیر نور تند نورافکن، حالا این مرد آرام آرام گریه می‌کرد. اشک مرکبی‌اش راه افتاد بود و از دو طرف بینی‌اش می‌ریخت روی لبش و خنده‌اش را محو کرده بود. دهنش شکل عجیبی گرفته بود، نه تنها دیگر نمی‌خندید، حتا شکل دهن هم نداشت، بیش‌تر به لب و لوچه‌ی آدمی شبیه بود که سخته کرده و می‌خواهد حرف بزند، چانه را تکان می‌دهد، همین و بس. اشک‌های مرکبی چانه‌اش را تکان می‌داد، اما صدایی بیرون نمی‌آمد.

کم‌کم گونه‌هایش هم از شکل می‌افتاد، رد اشک کناره‌های بینی را می‌برد و دیوار پیدا می‌شد، اما چشم‌هایش که همان چشم‌های سابق بود، خیره‌گرین را و رهگذرها را نگاه می‌کرد. هر روز که به خانه برمی‌گشت، همین مرد نگاهش می‌کرد و زل می‌زد به او، همان روزها با این‌که لب‌های او آشکارا می‌خندید، حزن‌گریبی در چشم‌هایش بود، تناقضی بود میان چشم‌ها و لب‌ها. حالا لب‌ها رفته بود و چشم‌های او مانده بود، در دل گفت اگر زود پاکش نکنند، می‌شود تصویری که دارد همه را نگاه می‌کند و بغض صورت او را از ریخت انداخته است.

نشست روی نیمکت سنگی کنار پیاده‌رو و خیره شد به تصویر که انگار ریزش اشک‌های مرکبی‌اش تندتر شده بود. گوش‌اش زنگ زد. محسن بود و گفت جلو مجتمع ایستاده و منتظر است. زیر لب به او بدوبیراه گفت، اما بلند شد و راه افتاد. محسن نشست به جلو در و تکیه داده بود به دیوار سنگی و یک بسته آب معدنی میان پایش بود.

با محسن رفت بالا. محسن بسته‌ی آب معدنی را گذاشت توی کابینت زیر سینک و گفت این‌جا امن است. هرکی بیاید و سرک بکشد به جایی که نباید بکشد، با این‌جا کاری ندارد. به حرفش ادامه می‌داد، اما صدای بلند موسیقی از خانه‌ی آقای توسلی بلند شد، گرگین گفت حالا خانم توسلی می‌رود تو اتاق خواب و زنگ می‌زند. می‌خواهد رازهای مگویش را به کسی بگوید، با موسیقی فضا را شلوغ می‌کند. اما نمی‌داند چرا موسیقی راک را انتخاب می‌کند، یا موسیقی دیگری ندارد یا قصد و

از قدم زدن که خسته شد، رفت کافی‌شاپی بالاتر از تئاتر شهر، اما ننشسته بلند شد، چنان بوی حشیشی از بیرون به درون می‌ریخت که نفس را بند می‌آورد. بیرون جمعی دختر و پسر نشسته بودند و دستبندهای چرمی و مهره‌ای می‌فروختند و سیگاری را دست به دست می‌دادند. زیر لب گفت چه جنسی به سیگار زده‌اند که چنین تند شده است؟! جنس از کدام آشپزخانه بیرون آمده است؟ دود را که از دماغ و دهن‌شان بیرون می‌دادند، نگاه رؤیازده‌ای به هم می‌انداختند، نه خیل عابرها را می‌دیدند و نه دو نفری را که ایستاده بودند و بساط‌شان را نگاه می‌کردند. هنوز به چشم‌شان مشتری نمی‌آمدند، زمانی مشتری می‌شدند که از آن‌ها قیمت را بپرسند یا چیزی بگویند. تا وقتی تنها دستبندها را نگاه می‌کردند، رهگذری بودند که می‌خواستند وقت بگذرانند.

ساعت نه تاکسی گرفت که برگردد به خانه، اما دو چهارراه مانده به خیابان سی و ششم، پیاده شد. گرسنه بود و در خودش رمقی نمی‌دید که در خانه شامی آماده کند. رفت به رستوران. غذا را که سفارش داد، دست و صورتش را شست. رستوران برخلاف کافی‌شاپ آرام بود و بویی به مشامش نمی‌رسید. صدایی هم نبود. پشت میز کناری زن و شوهر جوانی نشسته بودند و آرام غذا می‌خوردند و آهسته حرف می‌زدند. زن شباهت عجیبی به روباه صحرا داشت. سرش را پائین انداخت تا دیگر نبیندش.

گارسون زود غذا را آورد. با این‌که اشتها داشت، آرام می‌خورد. نه می‌خواست زود بلند شود، چون در خانه کاری نداشت نه قوتی برایش مانده بود که در کاری عجله کند. وقتی سرش را از روی بشقاب برداشت تا در قوطی نوشابه را باز کند، میز روباه صحرا و شوهرش خالی بود، حتا ندیده بود کی رفته‌اند. به خودش گفت باید این روش را هرروزه تمرین کند، راه مناسبی است که بتواند در میانه‌ی هیاهو، بی‌خیال همه‌چیز بشود. تازه دارد پی می‌برد که آدم‌های خونسرد چه‌طور می‌توانند عمری وسط هیاهو باشند و دنیا را هم به تخم‌شان حساب نکنند، چه‌طور می‌توانند ناملایمات را ببینند و بگویند به یه ورش.

با همان آرامشی که غذا خورده بود، از رستوران بیرون آمد و راه افتاد به طرف

کاروشونو سخت تر می‌کنه. شیری گفت: «من نمی‌دونم اینا چرا مهاجرت نمی‌کنن. این‌جا موندن که چی بشه؟ اونا که شرایطش رو دارن. کافیه برگره‌های محکومیتای قبلی رو با خودشون ببرن. انگار کون‌شون می‌خاره که این‌جا موندن. من اگه جای اونا بودم، یه دقیقه‌م نمی‌موندم... راستی چیزی آورده‌ی؟ مردم از تشنگی.»

محسن گفت: «یه بسته آورده‌م. فقط یادم رفت مخلفات بگیرم.»

رو کرد به گرگین و گفت: «چیزی داری بز نیم تنگش یا برم بخرم؟

گرگین گفت: «کمی ژامبون و بیکن دارم، سوسیس هم سرخ می‌کنم. ماست هم هست.»

شیری لبخند زد و محسن گفت: «قربونت. تو که از سوپری محله مون بیش‌تر داری.» بسته را باز کرد و یک بطری بیرون آورد و گذاشت روی میز. گرگین هم زود مخلفات را آماده کرد و روی میز چید. شیری معطل نکرد و یک لیوان بالا انداخت. محسن ظرف ماست را گرفت طرف او. دو قاشق ماست خورد و زود سیگاری آتش زد. گرگین وقتی حالت او را دید، فکر کرد ادا در نمی‌آورد و زده به سیم آخر. دستش وقتی سیگار را به طرف لبش می‌برد، می‌لرزید. لرزشی که آشکارا دیده می‌شد. همین نشستن میان او و محسن، آن هم با وضعی که هر زنی در رختخواب دارد و بی‌اعتنایی‌اش به اطراف، نشان می‌داد که از خیلی وقت پیش افتاده به این روال، دیگر خانه‌ی دیگران شده خانه‌اش. همه‌جا به میل خودش رفتار می‌کند. صاحب‌خانه‌ها هم او را غریبه به حساب نمی‌آورند و همین غریبه‌ی آشنا بودن، شده سلوکش. همین‌که سرزده می‌آید و خودش را ولو می‌کند، زندگی او به همین شیوه است.

محسن یا خسته بود یا بی‌حوصله، دو لیوان که خورد، کله‌پا شد. روی کاناپه دراز کشید و کوسنی زیر سرش گذاشت. گرگین و شیری ادامه دادند. گرگین از گوشه‌ی چشم هم‌پیاله‌اش را نگاه کرد، او با این‌که جثه‌ای نداشت و حالا که نیمه‌برهنه کنار او نشسته بود، می‌دید پوست و استخوانی است، ولی چه ظرفیتی دارد. چهار لیوان بالا انداخته بود و تازه قرمزی دویده بود به صورتش. مچ پاهایش را گذاشت روی لبه‌ی مبل و زانوهایش را بغل کرد. دیگر شورت قرمز باریکه‌اش هم دیده نمی‌شد. گرگین

غرضی دارد، چون می‌داند او و آقای توسلی، هر دو از راک بدشان می‌آید. توسلی موسیقی سنتی دوست دارد و او پاپ ملایم را می‌پسندد، ولی نه او و نه آقای توسلی، خانم توسلی نیستند و او باید تلفنش را بزند و کسی صدایش را نشنود.

موسیقی سیزده دقیقه طول کشید. وقتی دستگاه خاموش شد، خانم توسلی گفت مرده‌شورت ببر، این وقت شب بیرون چی کار داری؟ بگو نمی‌خواهم حرفت را بشنوم. صدای در آمد و پشت‌بندش صدای تودماغی آقای توسلی که گفت همه‌چیز را خریده و چیزی هم از قلم نیفتاده. خانم توسلی گفت بالأخره یه بار تو عمرت کیر غول را شکوندی. آفرین به تو. آقای توسلی گفت من مهارت تو رو ندارم که روزی چندبار کیر غول رو بشکونم. خانم توسلی بلند خندد و گفت چی می‌شد که می‌تونستی این کارو بکنی؟ کار کردنت هم عین حرف زدنته. جون به جونت کن عرضه نداری. آقای توسلی گفت تو حرفتو بزن. چه کار به کار من داری. هرکاری کنم، این زبون تو آروم نمی‌گیره.

زنگ زدند. گرگین گوشی در بازکن را برداشت. خانم شیری بود. دکمه را زد. یک دقیقه طول کشید تا برسد. این‌بار زنگ آپارتمان را زد. در را باز کرد. واقعاً عین روباه صحرا شده بود. شال را برداشت. موی سرش را با ماشین چهار زده بود و سفید رنگش کرده بود. با آن چشم‌های کشیده‌ی سرمه‌مالیده و بینی تیغه‌ای عمل‌کرده‌اش، ردخور نداشت که هر هالویی هم ببیندش، می‌داند او می‌خواهد خودش را به شکل روباه دربیاورد. حالا چه اصراری هم دارد که بشود شبیه روباه صحرا.

مانتو و شلوارش را در حال درآورد و زد به رخت‌آویز. در حمام پایش را شست، بهترین کاری که باید می‌کرد، چون یک روز سگدو با کفش کتانی حتماً پا بو می‌گیرد. از حمام بیرون آمد و تی‌شرتش را درآورد و تاپ نیمه‌اش را پوشید و تا روی مبل تک‌نفره نشست، رو به محسن کرد و گفت: «چه خبر؟ کجا بودی؟»

محسن گفت: «فروش بد نبود. چهل‌ودو بطری رفت، ولی شنیدم خسرو و فرهاد رو دوباره گرفته‌ن. نمی‌دونم این‌دفعه باهاشون چه کار می‌کنن؟! قیافه‌شون دیگه تابلو که هیچ، شده بیل‌بورد. دو تا تی‌شرت رنگین‌کمانی هم تن‌شون بوده که این

می‌خواست سر صحبت را با او باز کند و بپرسد چه کاره است و خانه‌اش کجاست که صدای خانم توسلی بلند شد. از آن طرف دیوار داد زد: «خانم شیر! نترس. دیگه نمی‌تونم خودمو نگه دارم.»

شیری بلند خندید و جواب داد: «نه خانم‌جون! دیگه ترسم ریخته. با خیال راحت ولش کن.»

این بار صدا عجیب بود. طوری که گرگین بی‌اختیار بلند شد. شیری هم پاهایش را باز کرد و ریشه رفت. شکم لاغرش بدجور تکان می‌خورد. شلیک دوم خانم توسلی او را غلتاند روی زمین. گرگین بازوی او را گرفت و بلندش کرد. رام و سربه‌راه بلند شد و زل زد به گرگین و او دید که نگاهش چه قدر شباهت دارد به نگاه آن تصویر روی دیوار ساختمان تأمین اجتماعی. با این تفاوت که حزن شیری بیشتر بود و فاصله‌ی زیادی هم به او نداشت. فقط چند انگشت دور از نگاهش بود. او را نشانند روی مبل. شیری با شاتی که کسی به آن دست نزده بود، بازی می‌کرد. روی میز قِلش می‌داد و نرسیده به لبه‌ی میز می‌گرفت. گرگین خیره نگاهش کرد. از روزی که در بازداشتگاه دیده بودش، تا این لحظه به اندازه‌ی پنج دقیقه هم حرف نزده بود. اگر مجبور نمی‌شد، دهنش را تنها برای خوردن و کشیدن سیگار باز می‌کرد. صدای خانم توسلی را شنید، شات را در دستش گرفت و گوش تیز کرد. خانم توسلی گفت فردا باید قسط رو بپردازی. بعد هم برو سروقت اون خواهر آپار دیت، بگو تکلیف ما رو روشن کنه. نمی‌شه خونه همین‌طور به امان خدا رها بشه. آقای توسلی گفت مثل این‌که یادت رفته فردا دوشنبه‌س، ورامین کلاس دارم. خودت قسط رو پرداخت کن. از ورامین که برگشتم، می‌رم خونه‌ی بنفشه. خانم توسلی گفت قبل از رفتن به‌ش زنگ بزن. شاید سفت‌زنش اون‌جا باشه. آقای توسلی گفت بس کن. سنی ازت گذشته. خانم توسلی گفت درسته سنی ازم گذشته، همین‌قدر هم از بنفشه. ولی خودت خوب می‌دونی که خونه‌ش بدون مرد نمی‌مونه. واسه خاطر خودت گفتم. نمی‌خوام پهو با یارو روبه‌رو بشی. آقای توسلی تف انداخت یا فقط کلمه‌اش را گفت.

شیری سرش را برد نزدیک گوش گرگین و گفت: «خیلی دلم می‌خواد امشب بیدار

بمونم و ببینم آقای توسلی چه کار می‌کنه، چه‌طوری از پس این غول برمی‌آد، ولی رمق تو تنم نمونده. روز سختی داشتم. جواب دو نفر کله‌خر رو دادم. ساخته‌ی آلن هم از همون نوک زبون می‌ره تو وجود آدم. پدرسگ کارش حرف نداره. برعکس ظاهر خودش که تو ذوق می‌زنه. یه لیوان واسه‌م بریز تا تکمیل بشم...»

گرگین گفت: «فکر نمی‌کنی زیادی خورده‌ی؟ حالت بد می‌شه.»

شیری گفت: «تو به فکر حال من نباش. حد خودمو می‌دونم. حالم نامیزون بشه، یه شاتم بالا نمی‌اندازم. خیلی مونده منو بشناسی. بریز که یه لیوان جا دارم.»
یک لیوان برایش ریخت و ظرف ماست را جلو دستش گذاشت. بطری خالی شد، شاید به اندازه‌ی یک شات یا کم‌تر از آن، تهش بود. گرگین آن را سر کشید و بطری خالی را در سطل آشغال انداخت. دستی برای شیری تکان داد و رفت به اتاق خواب. گرگین ساعت نه بیدار شد. شیری را دید که کنارش روی تخت خوابیده بود و آرام خُرخر می‌کرد، درست مثل گربه‌ای ملوس در سبده‌ی ترکه‌باف. دهنش کمی باز بود. یک دستش زیر چانه‌اش جمع شده بود و دست دیگرش افتاده بود روی شکمش. خال‌کوبی ریزی نزدیک ناف بود، به شکل نماد دارما. اولین بار بود که نماد دارما را روی بدن کسی می‌دید. همان تاپ نیمه را هم نداشت. کی آمده بود؟ چرا پیش محسن نرفته بود؟ تازه یادش آمد که محسن روی کاناپه خوابیده بود. به خودش گفت باید جایی در اتاق دم در برایش می‌انداخت. خوب نگاهش کرد. به همان راحتی خوابیده بود که هرکس در اتاق خودش می‌خواهد. پای راستش را تکان داد و چسباند به پای گرگین. گرمی تنش به او سرایت کرد. گرگین پایش را عقب نکشید. چشمش را بست و خودش را به خواب زد و آرام سُر خورد به طرف او. سرش را برد روی سینه‌ی شیری و تند و تند نفس کشید.

-
-
-

خانم توسلی را بیرون مجتمع دید. چرخ دستی‌اش را می‌کشید و به طرف بازار

لوئیس بورخس بود و فرانتس کافکا. دوست داشت جلوتر برود، اما نمی‌توانست قدم بردارد. پایش از حیرت سست شده بود. می‌دانست تا یک لحظه پیش بیدار بوده و از خیابان سی‌وششم تا در مجتمع را پیاده آمده، پس چرا یک آن خوابش برد؟ نکند شب می‌بیند؟ ایستاد و مردها را نگاه کرد که ناگهان بورخس سرش را بلند کرد و برگشت و با همان چشم‌های ضعیفش او را دید و گفت: «هیچ میزبانی مهمونای خسته‌اش رو دم در نگه نمی‌داره که نگاه‌شون بکنه.»

گرگین به خودش آمد و رفت و با آن‌ها دست داد. می‌خواست حرف بزند، اما زبان در کامش نمی‌گشت و لب‌هایش می‌لرزید. بورخس با انگشت در را نشان داد. گرگین در را باز کرد و رفتند تو. با هم سوار آسانسور شدند و رفتند بالا. بورخس تا وارد هال شد، نشست روی مبل تک‌نفره، همان مبلی که دیشب خانم شیری روی آن نشسته بود. کافکا خیلی آرام کتش را بیرون آورد و گذاشت روی دسته‌ی مبل دونفره و کنار آن نشست. بورخس با حیرت اطراف را نگاه کرد. گرگین هنوز باور نمی‌کرد که این دو مرد که سال‌ها آثارشان را خوانده و دوره کرده بود، به آپارتمان او آمده‌اند. اصلاً چه‌طور در تهران پیداشان شده است؟! فکر می‌کرد توهم به او دست داده است، مثل آن شب که موتورسوارها را در اتوبان دیده بود. مانده بود که چه کار کند، که صدای خانم توسلی بلند شد و او را نجات داد. رو به آقای توسلی گفت اون خواهر نجیبیت این حرفا رو از کجاش درآورده؟ کی این حرفو اون جاش گذاشته؟ آقای توسلی گفت خودت بهتر سردرمی‌آری کی اون‌جا می‌ذاره. خانم توسلی ترکید و گفت مردک پی‌زوری تن‌لش تا پاله‌بند دودوزه‌باز چس افاده‌ی بامبولی خرچسونه‌ی بوقلمون‌صفتِ قزمیتِ بی‌عرضه‌ی مافنگی حیفِ نونِ دست‌وپاچلفتی چلمنِ پخمه‌ی گاکولِ زودباور بی‌همه‌کس چس دماغِ خرگس بود بودکی دیلاق‌باشی قمیشی پُسکی بی‌رگِ زرتی‌پرتی دهن‌لقِ کون‌گشادِ ظاهرینِ بی‌ریختِ آن‌ترکیبِ نی‌قلیونِ نوک‌رصفتِ حمالِ دیوِثِ بوگندوی خرخاکی یا بوعلفیِ مادر قحبه‌ی قرمساقِ چاچول‌بازِ تنبون‌گویی تخمِ حیضِ کرمکی هرزه‌دهنِ نره‌خرِ اخته‌ی بی‌خایه‌ی آب‌زیرکاهِ ریغونه‌ی بی‌بته‌ی کون‌خرِ گربه‌صفتِ گه‌خورِ پشکلِ ماچه‌الاغ! آقای توسلی گفت اگه اینایی که گفتی

تره‌بار می‌رفت. ایستاد و بو کشید و گفت: «عطر زده‌ی یا عطر خانم شیریه؟»
گرگین گفت: «خانم توسلی! این چه حرفیه؟ اونا مهمون منن. عطرش رو آزمایش کردم.»

توسلی گفت: «این جوونا چه قدر بی‌دل و جرأتند. از یه صدا که خوب می‌دونن چیه، چه قدر می‌ترسن؟!»

گرگین گفت: «خانم! صدا داریم تا صدا. شب‌هایی بوده که من با صدای شما از خواب بیدار شده‌م و تا صبح خواب به چشمم نرفته.»

توسلی گفت: «بمیرم واسه‌ت. چه قدر هم اذیت شده‌ی! چه کار کنم؟ تو هم یه روزی می‌فهمی که نمی‌شه جلو بعضی صداها رو گرفت، به‌خصوص وقتی تنها نباشی. اصلاً بعضی صداها تنهایی از آدم در نمی‌آد...»

این را گفت و نگاه معنی‌داری به گرگین انداخت و سر تکان داد. او می‌دانست می‌خواهد حرفش را کش بدهد و برساند به جایی که دلش می‌خواهد. هیچ میلی به ادامه‌ی صحبت نداشت. ایستگاه اتوبوس را بهانه کرد و دستی برای خانم توسلی تکان داد. لبخند صورتش را باز کرد. در دل گفت واقعاً ترجیح می‌دهم صدای پرفشار باد شکمت را بشنوم تا صدای آن ماچ‌های آبدار را. گوزت کلی مایه‌ی انبساط خاطر می‌شود، درحالی‌که صدای ماچت از خواب بیدارم می‌کند و کاری از دستم بر نمی‌آید.

-
-
-

غروب به مجتمع برگشت. دو نفر جلو در ایستاده بودند، یکی پیر بود و آن یکی جوان، پیرمرد صورت گردی داشت و موهای کم‌پشت، ولی تاس نبود. طوری به صفحه‌ی ساعت نگاه می‌کرد که انگار ضعف شدید بینایی دارد، جوان اما نگاه نافذی داشت و راست ایستاده بود و پیرمرد و صفحه‌ی ساعتش را نگاه می‌کرد. چهره‌ی هر دو خیلی آشنا بود. جلوتر که رفت، هر دو را شناخت، اما مات و حیرت‌زده ایستاد. اگر پدرش از گور بیرون می‌آمد و جلوش می‌ایستاد، این قدر حیرت نمی‌کرد. خورخه

منم، پس آفرین به تو که چه مردی رو واسه همسری انتخاب کرده‌ی. خودت خوب می‌دونی که تو پا جلو گذاشتی. خانم توسلی تفی انداخت و گفت کور بودم. نمی‌دونستم تو لای لنگ ننه‌ات بزرگ شده‌ی و مرد نیستی. اگه مردی به اون دومب موشه که تو داری، همه اونو دارن، هرچند از اونم کاری برنمی‌آد. آقای توسلی خندید. خنده‌اش کار را یکسره کرد. خانم توسلی چنان گوزید که شوهرش گفت آخ. چنان شدتی داشت که بورخس با حیرت گرگین را نگاه کرد و گفت: «تنها بعضی پیرزنای گنده‌ای که به‌زحمت خودشونو جابه‌جا می‌کنن، می‌تونن چنین بادی درکنن؛ اونایی که قوت فیل دارن.»

خانم توسلی دوباره گفت کی گفته تو مردی؟ اگه من جمع‌وجورت نکرده بودم، الان کارتن خواب بودی یا نوکری خواهر پالون کجت و سفتزن‌هاش رو می‌کردی. تقصیر منه که تو رو آدم حساب کردم. حالا واسه من زبون درآورده‌ی و منو با او پاشنه‌ترکیده یکی می‌دونی.

بورخس گفت: «عین زنایی حرف می‌زنه که تو عشرت‌خونه‌های محله‌ی مالدونادوی بوئنوس آیرس کار می‌کنن.»

گرگین خوشحال شد که قطار فحش‌های خانم توسلی هنوز تند می‌رود و او صدای بورخس را نمی‌شنود، چراکه وقتی فحش می‌داد، گوشش کر می‌شد؛ تنها وقتی که چانه به گوشش امان نمی‌داد. کافکا خواست بحث را عوض کند و گفت: «من اوادم تهران، چون جایی خوندم که این‌جا قصری بوده و حالا شده یه زندان. خیلی واسه‌م جالب بود. می‌خوام این قصر رو ببینم، نمی‌دونم طبق قانون می‌تونم برم تو زندان، البته به‌عنوان بازدیدکننده؟ می‌تونم رو کمک شما حساب کنم یا جلو قانون معطل می‌مونم؟»

گرگین گفت: «احتیاجی به کمک من نیس. اون زندان دیگه تعطیل شده و حالا موزه‌س. می‌تونی بلیت بخری و همه‌جاش رو ببینی.»

کافکا با رضایت لبخند زد و تکیه داد به مبل.

صدای خانم توسلی آرام شده بود و تنها داشت غر می‌زد. بورخس گفت: «من اوادم و می‌خوام برم نیشابور رو ببینم، شهر خیام و عطار. حالا با شنیدن حرفای این همسایه‌ت،

بی‌میل نیستم محله‌هایی رو که پاتوق اوباشه، ببینم. این خانم (گرگین به او اشاره کرد که آرام‌تر حرف بزند، چون صدای همدیگر را می‌شنوند) چه دهن گرمی تو فحش دادن داره. عین زنایی که تو محله‌ی مالدونادو از غروب تا نیمه‌شب یا در تخت‌خواب خدمت می‌کنن یا با بعضی مشتریای خاص تانگو می‌رقصن. چنین محله‌هایی دارین؟»

گرگین گفت: «این‌جا دایر کردن فاحشه‌خونه غیرقانونیه. اجازه‌ی این کارو نمی‌دن. ولی محله‌هایی داریم که لوطیا و ناتوها و چاقوکشای زیادی دارن، حتا اسم اون محله مساوی است با حرف‌های هرزه و حرکات بی‌نزاکت...»

بورخس گفت: «رفتن به این محله‌ها که خطری نداره؟»

گرگین گفت: «نه. ایرانی‌ها با خارجی‌ها درگیر نمی‌شن، به‌خصوص وقتی بدونن اون خارجی اومده این‌جا برگرده. حتا دوست دارن کمک‌شون کنن.»

کافکا گفت: «آقای بورخس! اول باید مسأله‌ی اقامت‌مونو حل کنیم. می‌دونی که ویزای ما خیلی اعتبار نداره. اگه اقدام نکنیم، ممکنه گرفتار دیوان‌سالاری بشیم. شنیده‌م دیوان‌سالاری تو این کشورا خیلی عجیبه.»

بورخس گفت: «خوب فردا می‌ریم اداره‌ی پلیس و اقدام می‌کنیم.» رو به گرگین کرد و گفت: «ببینم برای رفتن به نیشابور که نباید اجازه بگیریم؟»

گرگین گفت: «اگه ویزای معتبر داشته باشین، می‌تونین به هر شهری برین و همه‌جا رو ببینین. فردا باید سری به اداره‌ی اتباع خارجی بزنین.»

در اتاق دم در، جایی برای خواب کافکا و بورخس آماده کرد. از آن‌ها معذرت خواست که تخت اضافی ندارد و آن‌ها مجبورند روی زمین بخوابند، اگر از آمدن‌شان خبردار می‌شد، حتماً دو تخت اجاره می‌کرد تا راحت بخوابند. بورخس دست تکان داد، یعنی مشکلی نیست و روی زمین هم راحت می‌خوابد. گفت پتوی کلفت دولایه هم به نرمی تشک است. کافکا حرفی نزد و روی پتو دراز کشید.

-
-
-

آسانسور در طبقه‌ی اول گیر کرده بود. سه طبقه را پشت سر مأمور پیاده طی کردند. در اتاق ۵۰۷، افسری توضیحات مأمور را شنید و پاسپورت‌ها ورق زد. گرگین سرش را جلو برد و پرسید: «این دو نفر دیروز رسیده‌ن، چه‌طور اسم‌شون ثبت نشده؟» افسر گفت: «ما هم واسه همین این‌جا نشسته‌یم. اگه این اتفاقا نمی‌افتاد، دیگه به وجود ما نیازی نبود.»

از بورخس پرسید شهروند کدام کشور است. او گفت آرژانتینی. کافکا منتظر سؤال افسر نماند و گفت شهروند جمهوری چک است. مأمور پاسپورت‌ها را برداشت و به آن‌ها گفت روی آن صندلی‌ها بنشینند تا او برگردد. این را گفت و پشت فایل‌های بلند فلزی خاکستری ناپدید شد.

بورخس سرش را پائین انداخت، اما کافکا به‌دقت اطراف را نگاه می‌کرد. مأموری که با آن‌ها آمده بود، رفت بیرون. هیچ‌کس جز آن‌ها در اتاق ۵۰۱ که به بزرگی سالن اجتماعات بود، حضور نداشت. کافکا فایل‌های سمت راست را نگاه کرد و نگاهش برگشت به طرف ته سالن که سه فایل بین دو پنجره بود. گرگین رد نگاه کافکا را گرفت. از پنجره‌ی سمت راست، ساختمان بلندی با نمایی به رنگ خردلی چرکمرد دیده می‌شد. ساختمان کهنه بود و در قاب پنجره‌های سه طبقه‌اش که در دیدرس بود، کله‌های کارمندانی را می‌دید که سرشان را پائین انداخته بودند و هیچ تکان نمی‌خوردند. گرگین وقتی دید تمام کارمندها تاس و پیرند، تعجب کرد. برگشت به طرف کافکا که هنوز خیره شده بود و به ساختمان و پلک نمی‌زد. گرگین پنجره‌ی سمت چپ را نگاه کرد. در آن تنها آسمان خالی پیدا بود. می‌خواست از کافکا بپرسد که او هم آن کارمندهای تاس و پیر را دیده یا نه که افسر از پشت فایل‌ها بیرون آمد و کافکا و بورخس را صدا زد و گفت: «خیلی عجیبه! هیچ اطلاعاتی درباره‌ی شما نیست. باید مراجعه کنین به اداره‌ی دوم اتباع خارجی، خیابون انقلاب، نرسیده به چهارراه کالج، پلاک ۷۹.»

بورخس گفت: «من این آدرسو بلد نیستم. چه‌طوری می‌تونم برم اون‌جا؟»
گرگین گفت: «من بلدم. شما رو می‌برم. از این‌جا راهی نیست. خیلی زود می‌رسیم.

گرگین صبح زود تاکسی گرفت و همراه بورخس و کافکا رفت به خیابان ویلا، اداره‌ی اتباع خارجی. بورخس رو کرد به افسری که پشت کامپیوتر نشسته بود و گفت دیروز با آقای فرانتس کافکا، آمده به ایران و چون قصد دارد برود نیشابور، می‌خواهد مدتی طولانی در ایران بماند. افسر پاسپورت‌شان را گرفت و اسم او و فرانتس کافکا را در کامپیوتر وارد کرد. صفحه را به‌دقت نگاه کرد و با تعجب پرسید: «شما کی وارد ایران شدین؟»

بورخس گفت: «دیروز ساعت چهار و دوازده دقیقه، چون تا وارد سالن فرودگاه شدم، ساعت رو نگاه کردم. عادت همیشگی است.»

افسر پرسید: «با کدوم پرواز اومده‌ین؟»

بورخس گفت: «با پرواز ۳۱۴ هواپیمایی لوفت‌هانزا.»

افسر باز در کامپیوتر جست‌وجو کرد و گفت: «هیچ اطلاعاتی درمورد ورود شما نیست. پرواز ۳۱۴ لوفت‌هانزا دویست‌و‌ده مسافر داشته، ولی اسم شما دو نفر در این لیست نیست.»

بورخس گفت: «من تو فرودگاه ژنو سوار هواپیما شدم و آقای کافکا در پراگ، هر دو تو استانبول پیاده شدیم و دو ساعت بعد، باز سوار هواپیما شدیم.»

افسر گفت: «پس چرا اسم شما تو لیست نیست؟»

بورخس گفت: «من چه می‌دونم؟ کی لیست رو تهیه کرده؟ شما می‌تونین با فرودگاه تماس بگیرین.»

افسر گفت: «شما برین اتاق ۲۱۵، طبقه‌ی دوم.»

گرگین جلو افتاد و بورخس و کافکا پشت سر او رفتند. در طبقه‌ی دوم، افسر تنومندی حرف‌های بورخس را شنید و خیره شد به چشم‌های کافکا که پشت سر بورخس ایستاده بود و پلک نمی‌زد. حرف‌های بورخس که تمام شد، افسر پاسپورت‌شان را گرفت و نگاهی به آن‌ها انداخت و مشخصات پاسپورت‌ها را در کامپیوتر جست‌وجو کرد و گفت عجیب است چون اسم آن‌ها ثبت نشده است. پاسپورت‌ها را به مأمور جوانی داد و به بورخس گفت باید با این مأمور بروند طبقه‌ی پنجم، اتاق ۵۰۷.

من این راهو پیاده می‌رم.»

از ساختمان اداری اتباع خارجی بیرون آمدند. جلو در تاکسی گرفتند و خیلی زود رسیدند به چهارراه کالج. رفتند به اداره‌ی دوم اتباع خارجی. آن‌جا مأمور به‌دقت پرونده‌ها را نگاه کرد و رفت بایگانی. چهل‌وپنج دقیقه منتظر ماندند. مأمور که برگشت، گفت: «هیچ سابقه‌ای پیدا نکردیم. از پاسپورت شما کپی تهیه کردم. شما سه روز دیگه مراجعه کنید. فقط باید آدرس محل اقامت‌تون رو بنویسین»

گرگین گفت: «اینا تو خونه‌ی من زندگی می‌کنن.»

آدرس خودش را روی تکه کاغذی نوشت و به مأمور داد.

از ساختمان که بیرون آمدند، گوشی گرگین زنگ زد. محسن بود. پرسید غروب چه کار می‌کند. گرگین گفت دو مهمان غریبه دارد و بهتر است چند شبی به فکر جای دیگری باشد. محسن گفت خودش مشکلی ندارد، ولی یکی روی دستش مانده و نمی‌داند کجا بفرستدش، همان زنی که در بازداشتگاه به شوهرش گفته بود قرمساقت. گرگین گفت هیچ تعهدی دربرابر او ندارد. نمی‌تواند او را بپذیرد. شیری شوهر ندارد، اما جا دادن به زن متأهلی که از خانه قهر کرده، مشکل‌ساز است. الان که جایی برای شیری هم ندارد. محسن تماس را قطع کرد.

رو به میدان انقلاب راه افتادند. بورخس در خودش بود، اما کافکا در سکوت، همه‌جا را به‌دقت نگاه می‌کرد. در خیابان که قدم می‌زدند، گرگین شانه به شانه‌ی بورخس راه می‌رفت. کافکا اما دو قدم پیش می‌افتاد یا چند قدم پشت سر می‌ماند. تا تاثیر شهر قدم زدند. آن‌جا کافکا با نگاه گریخته، طوری که وانمود می‌کرد چیزی را نمی‌بیند، دسته‌ای پسر جوان دوجنسیتی را برانداز کرد که چهره و موی سرشان را زنانه آرایش کرده بودند و با هم قدم می‌زدند. آن‌ها که رفتند، رو به گرگین کرد و گفت: «عجیبه. هرکس خبر نداشته باشه، فکر می‌کنه در جامعه‌ی سنتی شرقی از این تظاهرات دیده نمی‌شه. همه‌چیز داره از زیر پوست بیرون می‌آد. تمام جوامع دارن پوست می‌اندازن. دیگه نمی‌شه چیزی رو قایم کرد و منکرش شد. اما بهتره وقت رو تلف نکنیم. حالا که کاری نداریم، بریم زندان قصر یا موزه رو ببینیم. از خیابان‌گردی

خیلی بهتره.»

بورخس گفت: «من هیچ علاقه‌ای به دیدن زندان ندارم. شما برین. من تو خیابون قدم می‌زنم. غروب می‌آم خونه.»

گرگین کلید یدک در مجتمع و آپارتمان را به او داد و گفت: «هر وقت خسته شدین، تاکسی بگیرین و برین خونه. ما چند ساعتی بیرون هستیم.»

-
-
-

کافکا چهار ساعت در زندان سابق گردش کرد. در این مدت حتی یک کلمه حرف نزد. در سلول‌ها، وقتی دیوارنوشته‌ها را می‌دید، سرش را جلو می‌برد و همه‌ی خطوط را به‌دقت واری می‌کرد. فضای سلول‌ها، میله‌ها و راهرو را می‌پایید. در این مدت نه خطوط چهره‌اش عوض شد و نه حالتش تغییر کرد، اما تا پا از دروازه گذاشتند بیرون، گفت: «هیچ شباهتی به قصر نداره. از اول هم زندان بوده، الان هم موزه نیس. اول زندان شاه و شاه‌زاده‌ها و زنان بوده. اون زنا از اندرونی نمی‌تونستن بیان بیرون. حتا به اندازه‌ی امروز من و تو هم آزادی نداشتن. شاه هم این‌جا امنیت نداشته. خودشو زندونی کرده بود، چون می‌دونست مملکت اداره نمی‌کنه. شاه‌زاده‌ها هم زندانی بودن، چون می‌دونستن تو حرمسرا تکلیف اونا روشن می‌شه، این‌که چه آینده‌ای دارن، بستگی به این داشته که کدوم زن دل شاه رو بیش‌تر به دست می‌آره.»

گرگین گفت: «شما با تاریخ ایران آشنا هستین؟»

کافکا گفت: «نه. لزومی نداره آشنا باشم. کافیه شما ساختار قدرت شرق سنتی رو بشناسین. همه‌شون مثل همن، با جزئی اختلافی. دیشب همه‌چی رو عیان دیدم. انگار خودم آن‌جا بودم. ناگهان به سرنخی رسیده‌م. فردا می‌ریم و نشونت می‌دم.»

کافکا خسته بود. تاکسی گرفتند و برگشتند به خانه. نزدیک مجتمع پیاده شدند. سر خیابان سی‌وششم میوه و سبزی خریدند. کافکا گفت میلی به غذای پخته ندارد و همین‌ها را می‌خورد. به‌دقت از پیاده‌رو می‌گذشتند تا اشک‌ها مرکبی آن مرد که هنوز

پائین می‌ریخت، روی سرشان نریزد. تا از در رفتند تو، کافکا خودش را انداخت روی مبل و چشمش را بست. گرگین به آشپزخانه رفت تا میوه و سبزی را بشوید. آن‌ها را در سطل گذاشت و آب ریخت و چند قاشق مایع ضد عفونی‌کننده اضافه کرد. بورخس هنوز نیامده بود و گرگین کم‌کم نگرانش می‌شد. چندبار ساعت را نگاه رد. کافکا بی‌این‌که چشمش را باز کند، گفت: «نگران بورخس نشو... کسی که دیروز خودش رو رسونده این مجتمع، بدون این‌که تو خبر داشته باشی، امروز هم راه رو گم نمی‌کنه و به موقع می‌آد.»

کافکا داشت میوه می‌خورد که گوشی گرگین زنگ زد. محسن بود و التماس می‌کرد که جایی برای شیده ندارد. امشب به‌اش پناه بدهد. گفت زنی را که به شوهرش فحش می‌داد، می‌برد خانه‌ی راننده‌ی آمبولانس. شیده را فرستاده و تا نیم‌ساعت دیگر می‌رسد. کاری با مهمان‌های او ندارد. به‌اش سفارش هم کرده که امشب ترک عادت بکند و عین یک خانم جاافتاده خودش را نشان بدهد.

-
-
-

بورخس و شیری تقریباً با هم آمدند. شیری زنگ زد و آمد بالا. تازه مانتو و شالش را درآورده بود و داشت پایش را می‌شست که بورخس هم رسید. شیری هم بورخس را می‌شناخت و هم کافکا را. وقتی کافکا را دید، چنان یکه خورد که به‌زحمت خودش را رساند به حمام. با پای خیس که بیرون و دید گرگین با بورخس حرف می‌زند، نزدیک بود غش کند و بیفتد. خودش را رساند به مبل و افتاد روی آن. حتی یک کلمه هم حرف نزد. گرگین چای برایش برد، استکان را برداشت و بی‌درنگ چای را سرکشید و گفت: «می‌شه بگی این‌جا چه خبره؟»

گرگین سر تکان داد. نمی‌خواست حرفی بزند. شیری با چشمکی اشاره کرد به بورخس. گرگین باز سر تکان که فعلاً نمی‌تواند چیزی بگوید.

شیری زل زد به بورخس. بورخس گفت: «از خیابان انقلاب رفتم حوالی فردوسی.

اون‌جا با جوونی دوست شدم و با هم رفتیم دروازه غار. ناهار را در قهوه‌خونه‌ی زینال خوردم، هرچند اگر زهرمار از گلویم پائین می‌رفت، راحت‌تر بودم، بس که قهوه‌خانه کثیف بود و می‌دونستم غذا هم سالم نیست. اما باید می‌خوردم، چون اگه پشش می‌زد، باید می‌اومدم بیرون و نمی‌تونستم محله رو بشناسم. به‌نظرم نسل یکه‌بزن و چاقوکش و لوطی ورافتاده. بیش‌تر ادا بود. هرکی می‌اومد، تو کار بنگ و مخدر بود. با چیزایی که خودم تو محله‌ی مالدونادو دیده بودم یا واسه‌م تعریف کرده بودن، خیلی فرق داشت. بساط فساد بود که دیگه رمقی نداشت. ته‌مونده بود. بهتره زود برم نیشابور.»

گرگین گفت: «فکر نمی‌کنم اون‌جا هم چیزی عایدت بشه. دو تا آرامگاه می‌بینی چندتایی توریست، شاید چند نفری هم خارجی باشن.»

بورخس گفت: «کافیه بنای آرامگاه خیام رو ببینم، ذهنم با اون مرتبط می‌شه. راستی یادم رفت چیزی رو به‌ات بگم. سرنخی تو دروازه غار به دستم رسید. جوون راهنما هیچ سر در نمی‌آورد. رگه‌هایی رو پیدا کردم که منو می‌رسونه به یکه‌بزنایی که روزی تو اون محله میدوندار بودن. الان دیگه جلو چشم نیستن. تو پستو رفتن، ولی نمرده‌ن. هیچ‌کی از اونا خبر نداره، جز کسی که قدرت مکاشفه داشته باشه. دیگه ربطی به دروازه غار ندارن. دیدن اونا یه مکاشفه بود. اسم دیگه‌ای واسه‌ش پیدا نکردم. می‌تونم فردا ببرمت دیدن شون...»

گرگین گفت: «فردا با کافکا می‌ریم جایی و اون می‌خواد چیزی رو نشون بده.»

بورخس گفت: «پس بمونه واسه پس فردا.»

گرگین یک لحظه به شیری نگاه کرد که زل زده بود به کافکا و بی‌حرکت مانده بود. نه دیگه به چیزی توجه داشت و نه برخلاف شب‌های قبل سیگار می‌کشید. فقط کافکا را می‌پایید. گرگین ناگهان به یاد خانم توسلی افتاد. هیچ صدایی از آن طرف دیوار نمی‌آمد. پی برد باید بیرون رفته باشند، چون حتا صدای سرفه یا به هم خوردن ظرف‌ها را هم نمی‌شنید. خوشحال شد، چراکه ذهن هیچ‌کدام به آن سمت نمی‌رفت. گرگین می‌خواست شام تهیه کند. کافکا گفت میوه و سبزی برای او کافی بود. بورخس هم گفت ترجیح می‌دهد چند تکه نان سوخاری یا بیسکویت بخورد، چون

است. شیری بلند شد و نیمه را از یخچال آورد و برای گرگین و خودش ریخت. لیوان را که سرکشید، آن را روی میز گذاشت. چند پک به سیگار زد و در بشقاب خاموشش کرد. دست گرگین را گرفت و گفت: «امشب رمق ندارم یه لیوان رو وردارم. بیا بریم بخوابیم. فردا صبح ظرفا رو می‌شورم. نمی‌خوام تنهایی برم تو اتاق.»

گرگین با او رفت. شیری روی تخت نشست و به سرعت لباسش را درآورد و گرگین را بغل کرد. گرگین در دل گفت چه موهبتی است نبودن خانم توسلی، والا بهانه پیدا می‌کرد که بند کند به من. شیری انگار حرف او شنیده باشد، دنباله‌اش را گرفت و هم‌چنان که محکم خودش را به او می‌چسباند، گفت: «بهرام! فکر نکنم تا به حال زنی تو زندگی‌ات بوده. مرد و این همه دست‌وپاچلفتی؟! تو باید کاری بکنی نه من. زود باش.»

گرگین گفت: «تو اولین زنی هستی که اومده تو رختخوابم.»

شیری گفت: «پس باید یادت بدم.»

میلی به شام ندارد. گرگین به شیری اشاره کرد. او سرش را تکان داد و برای اولین بار، پس از آمدنش، لب باز کرد و گفت: «هرچی واسه خودت درست کردی، منم می‌خورم.» این را گفت و بلند شد تا برای خودش چای بریزد. کافکا عذرخواهی کرد که خسته است و باید بخوابد و رفت به اتاق کنار در ورودی.

گرگین چند بیسکویت در بشقابی گذاشت و برای بورخس برد و برگشت به آشپزخانه. روغن داغ شده بود و کوکتل‌ها را در آن انداخت. هنوز کوکتل‌ها سرخ نشده بود که بورخس هم بلند شد و رفت به اتاق. شیری وقتی هال را خلوت دید، به طرف گرگین رفت. خودش را به او چسباند و آرام زیر گوشش گفت: «محکم بزن تو گوش من. خواب که نمی‌بینم؟ بزن دیگه. چرا عین چوب وایسادی؟ اینا چه‌طور اومدن این‌جا؟ تو کی هستی؟»

گرگین گفت: «من همونی‌ام که تو دو شب خونه‌م خوابیدی. یه شبش تو تختخوابم. منم خبر نداشتم. دیروز که برگشتم خونه، دیدم جلو در مجتمع ایستاده‌ن. امروز با هم رفتیم بیرون، دنبال کار ویزاشون. با کافکا هم رفتیم زندان قصر. می‌خواست قصری رو ببینه که شده بوده زندان. هرچند آخرش گفت قصر نبوده و از اول زندان بوده.»

شیری گفت: «من می‌ترسم.»

گرگین گفت: «از چی می‌ترسی؟ این دو نفر با تو چه کار دارن؟»

شیری گفت: «من خوب می‌شناسم شون. کارای هر دو تا رو خونده‌م.»

گرگین لبخند زد و گفت: «تو هم مطالعه می‌کنی؟ هیچ بهت نمی‌آد؟!»

شیری گفت: «حالا وقت این حرفا نیس. همین مطالعه گند زد به زندگی من. اون شوهر پفیوزم که ادا درمی‌آورد و رفیقای لجن‌تر از خودش، شیرهی منو کشیدن. والا کتاب از دستم نمی‌افتاد. حالا می‌ترسم. منو تنها نذار.»

گرگین گفت: «ترس نداره. خیالت راحت باشه.»

شیری سر تکان داد و گفت: «واقعاً می‌ترسم. ادا در نمی‌آرم. نباید منو تنها بذاری.» شام را در آشپزخانه خوردند. شیری سیگاری آتش زد. برگشت و در کابینت زیر سینک را باز کرد و خواست یکی از بطری‌ها را بردارد. گرگین گفت یک نیمه در یخچال

زد و رو به شمال به راهش ادامه داد. کمی بعد پیچید به راست و وارد خیابانی شد که سربالایی تندی داشت. در کمرکش خیابان، راننده که پلاک ساختمان‌ها را نگاه می‌کرد، جلو برج بلندی ایستاد. پیاده شدند. گرگین کرایه‌ی تاکسی را داد. کنار جوی خیابان ایستاد و سرش را بلند کرد و خیره شد به برجی که نمای آن سنگ زمخت شیرینرنگی بود و شیشه‌ی پنجره‌هایش نور را بازمی‌تاباند و نمی‌شد پشت آن را دید. می‌خواست طبقه‌ها را بشمارد، اما در همان اول کار اشتباه کرد.

کافکا بازوی او را گرفت و راه افتادند. بورخس خونسرد و سربه‌زیر کنار آن‌ها می‌آمد. گرگین به چهره‌ی او نگاه کرد، هیچ‌چیزی در آن نمی‌دید، نه کنجکاوی و نه خستگی و نه حتا توجهی به اطراف. پیش پایش را می‌دید و با احتیاط از پل فلزی مشبک روی جوی خیابان گذشت.

رسیدند جلو در برج. در باز شد و هر سه رفتند تو. گرگین تا لابی برج را دید، یکه خورد و حیرت‌زده ایستاد. هیچ شباهتی به لابی‌هایی که تا آن روز دیده بود، نداشت. دو ردیف پله در جنوب و شمال پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت، اما پله‌ها هیچ شکل متقارنی نداشتند. هر پله به شکلی بود. معمار از تمام اشکال هندسی و گاه ترکیبی از دو یا چند شکل برای هر پله استفاده کرده بود. حتا پله‌ی سوم شمالی ترکیبی از دوزنقه و بیضی بود یا در پله‌ی بعدی دایره و مثلث را کنار هم گذاشته بود، با زاویه‌های تیز و چندلایه و نامتقارن. در ساخت پله‌ها سنگی به کار نرفته بود و همه از شیشه‌های رنگارنگ بود که در نگاه اول چشم را می‌زد. چیزی بود در مایه‌ی دکوراسیون داخلی فانتزی، با سلیقه‌ی آدمی که تقارن را به کلی کنار گذاشته است، اما چرا این عدم تقارن فقط در پله‌ها بود؟

گرگین برگشت رو به کافکا، اما او با همان آرامشی که از لحظه‌ی دیدار، جلو مجتمع در چهره‌اش ماسیده بود، وسط لابی ایستاده بود. بورخس هم با حیرت پله‌ها را نگاه می‌کرد. کافکا اشاره کرد که از پله‌های شمالی بالا بروند. گرگین گفت: «از این پله‌ها می‌شود رفت بالا؟ آسانسور ندارند؟ هیچ دری نمی‌بینم.»

کافکا گفت: «آسانسور تو طبقه‌ی هفتم زیرزمینه و فقط اعضا می‌تونن ازش

۳

گرگین زود بیدار شد و دوش گرفت. با این‌که حسابی به تنش صابون زده بود و دست آخر با شامپوی بدن خودش را شسته بود، هنوز بوی عطر و اسپری شیرینی از بدنش می‌آمد، در دل گفت او چه عطری می‌زند یا روز چه اسپری‌هایی به تنش می‌افشاند که بوی آن با این همه شستن هم نمی‌رود. واقعاً هر مردی را می‌تواند لو بدهد. زن ندارد که گیر بدهد این عطر کدام زن است که از تن تو می‌آید؟ نمی‌خواست شیرینی با او بیاید. بیدارش هم نکرد. یادداشتی نوشت و گذاشت روی بالش، نزدیک صورتش که هنوز ته‌مانده‌ی آرایش غلیظ دیروز در آن مانده بود. نوشت باید با کافکا و بورخس برود جایی و او می‌تواند به کار خودش برسد.

تاکسی گرفتند. کافکا نشانی محل را که روی کاغذی نوشته بود، به راننده داد. بورخس و کافکا عقب نشستند و گرگین جلو، کنار راننده. تاکسی از غرب به شرق می‌رفت. از اتوبان می‌رفتند رو به شمال. با این‌که هنوز اول صبح بود، ترافیک سنگین بود و ماشین‌ها گُند و مورچه‌وار حرکت می‌کردند. هرچه جلوتر می‌رفتند، به ارتفاع اضافه می‌شد و تاکسی آرام‌تر می‌رفت. وارد میدان تجریش که شدند، گرگین برگشت و کافکا را نگاه کرد، اما او خیره شده بود به پیاده‌رو و گذر مردها و زن‌ها را می‌پایید، بورخس سرش را انداخته بود پائین و انگار با خود حرف می‌زد. تاکسی باز به غرب رفت و از خیابان پیچ‌درپیچ و باریک گذشت و به میدان نیاوران که رسید، آن را دور

می‌کند. اما نمی‌توانست یک لحظه هم چشمش را ببندد. نه پله‌ها یکسان بودند و نه سطح معمولی داشتند. می‌خواست پیشنهاد کند که در پاگرد بعد، کمی بایستند تا او چشمش را ببندد و کمی استراحت کند. وقتی به پاگرد رسیدند، کافکا ایستاد و به گرگین اشاره کرد که تکیه بدهد به دیوار. این اشاره نه تنها به گرگین آرامش نداد، او را بیش‌تر ترساند، آیا کافکا ذهن او را خوانده بود یا خودش هم خسته شده بود و می‌خواست نفس تازه کند؟ چشمش را بست تا هیچ رنگی را نبیند، اما رنگ‌های مات و تند پشت پلک‌هایش درهم می‌رفتند. به کافکا و بورخس فکر می‌کرد. یکی جثه‌ی چندانی نداشت و تا آن‌جا که یادش می‌آمد، مبتلا به سل بود، هرچند در این دو روزه که با هم به گردش رفته بودند یا شب که در خانه سر کرده بودند، هیچ ندیده بود که او سرفه کند، آن دیگری هم که پیر بود و تقریباً نابینا، با این حال هر دو سرحال‌تر از او این همه طبقه را بالا آمده بودند، بی‌احساس خستگی.

چشم که باز کرد، دید کافکا و بورخس کنارش ایستاده‌اند، بی‌این‌که حرفی بزنند، راه افتادند. از طبقه‌ی بیستم که گذشتند، گرگین بالا را نگاه کرد، هنوز فاصله‌ی زیادی تا سقف داشتند که هشت‌ضلعی وسیعی بود با نقش‌های کوبیستی. پله‌ها هم اشکال کوبیستی داشتند. آیا باید تا نزدیک سقف می‌رفتند یا در یکی از همین طبقات، کافکا همان چیزی را که می‌دانست، به آن‌ها نشان می‌داد؟ هیچ نمی‌دانست در گوشه‌ای از پایتخت می‌تواند ساختمانی با معماری پست‌مدرن ببیند، درحالی‌که ظاهر آن خیلی عادی است، مثل بسیاری از بناهای این شهر. نقشی عجیب پنهان شده زیر ظاهری عادی، چه چیزی را می‌خواهد پنهان کند یا نشان بدهد؟

از طبقه‌ی سی‌ام هم گذشتند. باز بالا را نگاه کرد. به سقف هشت‌ضلعی نزدیک شده بودند، باز در گذر از طبقه‌ها، تابلوها را نگاه کرد تا وقتی رسیدند به زیر سقف هشت‌ضلعی و او تابلو شماره‌ی سی‌وشش را دید. احساس کرد زمین زیر پایش، زمین شیشه‌ای به رنگ آبی، آمیزه‌ای از تند و ملایم، شفاف و تیره، قرار ندارد. خیره شد به کف و پی برد این طبقه گردان است. دلش آرام گرفت.

کافکا به طرف در بزرگ چوبی قهوه‌ای رنگی رفت که با تمام درهایی که از

استفاده کنند. هرکدام کارت مخصوص دارن. مراجعه‌کنندگان باید از پله‌ها بالا برن.» هر سه شانه به شانه‌ی هم راه افتادند. پله‌ها چنان عریض بود که نه تنها سه نفر که بیش از پنج نفر هم می‌توانستند کنار هم بروند. گرگین مات و حیرت‌زده زیر پایش را نگاه می‌کرد. به طبقه‌ی اول که رسیدند، ناگهان دید تقارن تمام و کمال برگشته است. پنج در چوبی قهوه‌ای بود و هر پنج تا کاملاً شبیه هم. حرکت کردند. رنگ شیشه‌ای پله‌ها عوض شد و شیشه این‌بار صورتی جیغی بود. گرگین اگر از سقوط نمی‌ترسید، سرش را بالا می‌گرفت تا آن رنگ را نبیند. در طبقه‌ی دوم، باز پنج در چوبی دید، مثل طبقه‌ی اول. گرگین نگاهی به پله‌ها انداخت، سبز تند بود و تکه‌تکه‌اش به شکلی بود.

در هر پاگرد همان پنج در را می‌دید که همه بسته بودند، اما این درها نبود که حیرت او را بیش‌تر می‌کرد، ترکیب پله‌ها و رنگ‌ها آرام آرام ترس به دلش می‌انداخت. چندبار کافکا را نگاه کرد، اما چهره‌ی او همان چهره‌ی آرام بود، مثل کسی قدم برمی‌داشت که بارها و بارها از این پله‌ها بالا رفته و پائین آمده است. به خودش گفت کافکا چه‌طور از این ساختمان خبر دارد؟ کی از آن باخبر شده است؟ او که دو روز پیش برای اولین‌بار به ایران و تهران آمده است؟ نشانی این ساختمان را چه‌طور پیدا کرده؟ کی از آن باخبر شده است؟ چرا وقتی رسیدند، در باز شد، اما هیچ نگهبانی نبود؟ یعنی خبر داشتند که آن‌ها می‌آیند؟

در هر پاگرد که یک طبقه به حساب می‌آمد، تنها تابلویی روی دیوار بود که شماره‌ی طبقه را نشان می‌داد. گرگین همین‌که شماره‌ی ده را دید، تعجبش بیش‌تر شد. چه‌طور به این زودی رسیده بودند به طبقه‌ی دهم و او هیچ احساس خستگی نمی‌کرد؟ ترسید پائین را نگاه کند و راهی که پشت سر گذاشته بودند، او را به وحشت بیندازد. در دل گفت این‌جا هر چیزی می‌تواند اتفاق بیفتد. پابه‌پای دو همراهش می‌رفت و دیگر نه به درهای بسته نگاه می‌کرد و نه به تابلوها. توجهش به پله‌ای بود که پا بر آن می‌گذاشت، مبدا تغییر شکل او را پائین بیندازد. احساس کرد رنگ‌های گوناگون، تند و ملایم و ترکیب آن‌ها چشمش را می‌زند و خسته‌اش

کافکا گفت: «اونا کسی رو نمی‌بینن، حتا اگه صد نفر بیان تو. تمام دیوان‌سالاری منطقه یا قاره از اینا فرمان می‌برن، اینا روح نظام اداری‌ان.»

گرگین روی لبه‌ی مبل قهوه‌ای رنگی نشست و خیره شد به هفت مرد تاس که بی‌اعتنا به آن‌ها، کاغذهایی را رد و بدل می‌کردند. کافکا به در اشاره کرد. گرگین بلند شد و هر سه بیرون آمدند. کافکا در را بست. این بار هر سه با احتیاط از پله‌ها سرازیر شدند. گرگین به هر طبقه که می‌رسید، به درها نگاه می‌کرد، اما نه درها با هم تفاوت داشتند و نه هیچ صدایی به گوش می‌رسید، نه از آدمی و نه از دستگاه‌های برقی که می‌دانست همه‌جا کار می‌کنند.

خیلی زود به طبقه‌ی همکف رسیدند. در باز شد. گرگین اطراف را به دقت نگاه کرد، نه آدمی بود و نه حتا نشانه‌ای از دوربین‌های مداربسته. زیر لب گفت لابد از دوربین‌های پیشرفته استفاده کرده‌اند، که به چشم نمی‌آید، والا چه‌طور موقع ورود و خروج آن‌ها در باز شد؟

بیرون ساختمان، گرگین به ساعتش نگاه کرد. سه ساعت طول کشیده بود تا بروند بالا و برگردند به همان جایی که از تاکسی پیاده شده بودند. ساعت نه جلوی در ساختمان بودند و حالا دو عقربه‌ی ساعت روی دوازده بود.

ناهار را در رستوران دنجی در تجریش خوردند. گرگین صورت حساب را پرداخت و بیرون که آمدند، بورخس گفت: «برگردیم خونه. من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این راه برم.»

-
-
-

نشسته بودند پشت میز آشپزخانه و شام می‌خوردند که خانم شیرینی آمد، خرد و خراب و خسته بود. بی‌این که شالش را بردارد، رفت اتاق خواب. گرگین پشت سرش رفت. مانتو و شلوارش را درآورد و نشست لبه‌ی تخت. دست‌ها و شانه‌هایش آشکارا می‌لرزید. صورتش را که بالا آورد، گرگین کبودی گوشه‌ی گونه‌ی راستش را دید. انگار

طبقه‌ی اول تا آن‌جا دیده بودند، تفاوت داشت، پیش از این که در را باز کند، رو به گرگین و بورخس کرد و گفت: «تو این برج صد و هفتاد و هفت واحد آپارتمانی و پانصد و سی و شش اتاق و سه هزار و صد و هشتاد و شش کارشناس کار می‌کنی. نتیجه‌ی پژوهش اونا هر روز غروب به این طبقه می‌رسه. تو واحد اول گزارش‌ها رو مطالعه و طبقه‌بندی می‌کنی و تو واحد دوم آن‌ها را در هفت دسته‌ی جداگانه می‌ذارن و می‌فرستن به این واحد.»

در را باز کرد و هر سه رفتند تو. سالن بزرگی بود که گنجایش چند صد نفر را داشت، اما میز کنفرانسی نزدیک پنجره‌ی شرقی بود و هفت مرد تاس، با کت و شلوارهای یک‌رنگ پشت آن نشسته بودند. سه نفر در هر طرف طولی و یکی که پشت به پنجره و رو به آن‌ها بود. هفت دست مبل‌مان به رنگ‌های گوناگون هم در سالن چیده بودند. هفت مرد تاس بی‌اعتنا به آن‌ها، به بحث‌شان ادامه می‌دادند.

کافکا رو به گرگین کرد و گفت: «این هفت مرد مو ندارند، تاس یا به قول شما کچلن، اما هفت مرد دیگه هستن که دستورای این هفت تا رو انجام می‌دن. از زمانای قدیم، خیلی قدیم. اون هفت تا مرد موهای افشون دارن، ولی به هفت کچلون معروف شدن، چون دست اینا هستن، یعنی مردم از اونا به اینا می‌رسن، اگه هوش درستی داشته باشن. هیچ‌کی این هفت مرد تاس رو نمی‌بینه. حتا اون سه هزار و صد و هشتاد و شش کارشناس رو. هیچ‌یک از همسایه‌ها هم ندیدن که اونا وارد این برج بشن یا ازش بیرون برن، این هفت نفر و تمام کارشناسا هر روز صبح وارد می‌شن و غروب بیرون می‌رن. از زمانای قدیم این کارو می‌کنن، با تفاوت اندکی. روزگاری این‌جا باغ بود و اتاقا در امتداد هم، حالا به جای اون، برج ساختن و اتاقا روی هم، انگار کوچه‌ی عمودی ساختن. لباسا هم به‌مرور زمان فرق کرده یا وسایل اتاقا و رفت‌وآمد، نه پولی بدون نظر اینا خرج می‌شه و نه حتا به آجر روی آجر دیگه می‌ذارن. به این یا اون کشورم ربطی نداره. تصمیم اونا برای منطقه و فراتر از اونه.»

گرگین گفت: «چرا جلوی ما رو نگرفتین؟ نگاه کن طوری به کارشون ادامه می‌دن، انگار ما تو این سالن نیستیم.»

وسط سرفه گفت مرده شورت ببره با حرف زدنت. دارم خفه می‌شم. خانم توسلی گفت نه. خفه نمی‌شی، داری قوت می‌گیری. قبلاً سرفه‌ی دوسره می‌زدی، حالا فقط از یه راه بیرون می‌آد.

کافکا بلند شد و گفت می‌رود که بخوابد، چرا که فردا احتمالاً باید حسابی پیاده بروند. بورخس هم با او رفت. گرگین وسایل روی میز را برداشت و دستمال کشید و سیگاری آتش زد. به شیرینی فکر می‌کرد که گوشه‌اش زنگ زد. محسن بود. پرسید شیرینی آن‌جاست یا نه. گفت آمده و خوابیده. حتا شام هم نخورد. محسن گفت فعلاً مواظبش باشد، چون حال خوشی ندارد. گرگین گفت این را که هر خری هم می‌داند. لازم به گفتن نبود. دکمه‌ی گوشی را زد و آن را گذاشت روی میز.

-
-
-

شیرینی زودتر از بقیه بیدار شده بود. گرگین که از اتاق خواب بیرون آمد. او را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آرام آرام شیر می‌خورد. سر تکان داد و لبخند زد. گرگین گفت: «شام نخورده‌ی. شیر سیرت نمی‌کنه. چند تا تخم مرغ نیمرو کن که دلت رو بگیره.»

شیرینی باز لبخند زد. گرگین ظرف تخم مرغ را گذاشت روی میز و گفت: «می‌خوام دوش بگیرم. امروز می‌ریم بیرون. تو می‌آیی؟»

شیرینی گفت: «نه. حوصله‌ی بیرون رو ندارم. صبحانه که خوردم، برمی‌گردم تو رخت‌خواب. کاشکی تو هم نمی‌رفتی؟!»

گرگین گفت: «مجبورم برم. می‌خوام ببینم بورخس مارو کجا می‌بره.»

شیرینی پوزخند زد. گرگین حوله را برداشت و رفت حمام.

بیرون که آمد، رفت اتاق خواب. شیرینی روی تخت دراز کشیده بود و داشت با گوشه‌اش بازی می‌کرد. گرگین لبه‌ی تخت نشست و سرش را جلو برد و آهسته گفت: «ما که رفتیم، مواظب حرفات باش. اگه خواستی با کسی حرف بزنی، برو تو آشپزخونه

کتک خورده بود. کنارش که نشست، شیرینی سرش را آرام روی شانه‌ی او گذاشت و زد زیر گریه. گرگین گفت حرفی نزن، چون خانم توسلی می‌شنود و می‌شود نخود آش و نمی‌توانند به سؤال‌هایش جواب بدهد. شیرینی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «محسن منو فرستاد ولنجک. طرف کارشو کرد و راحت که شد، در آپارتمان‌ش رو نشون داد. گفتم پول چی می‌شه که بلند شد و خوابوند تو صورتم. با لگدم زد تو کمرم. با چه بدبختی خودم رسوندم تجریش. منتظر تاکسی بودم که محسن زنگ زد و گفت حقش رو بریزم به کارت. دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم. تو خیابون اشکم دراومد. به محسن گفتم نمی‌شه ریختش به کارت. حقت پیش طرفه. برو قبل کن و حقو بگیر. گفتم باهام چه کار کرده. نیم‌ساعت بعد زنگ زد. گفت صد تومن به کارت ریختم. خودم از طرف می‌گیرم. چندبار کتک خورده بودم، ولی هیچ‌کدوم مثل این دفعه درد نداشت. اون از کتک و اینم از تلفن محسن. بچه‌بی‌ریش آدمو می‌فرسته پیش هر الدنگی.»

گرگین سر و شانه‌اش را نوازش کرد. روی تخت دراز کشیدند و در همان حال دست به شانه و پشت او می‌کشید تا خوابید. از اتاق خواب که بیرون آمد، صدای خانم توسلی بلند شد. شوهرش را سرزنش می‌کرد. آقای توسلی جواب نمی‌داد. فقط صدای دهنش می‌آمد، که چیزی می‌خورد. خانم توسلی گفت می‌دونستم بنفشه بازیت می‌ده. آقای پشکل‌نشان! کاشکی تو یه ذره جربزه‌ی خواهرت رو داشتی. یه عمره که هیچ شغلی نداره، ولی از برکت خیابون‌گردی و رخت‌خوابش همه‌چی داره. حتا شام و ناهارش رو دیگرون می‌دن. همچی بروویی هم نداره. راستی تو چرا این‌قدر بی‌عرضه شده‌ی؟ تو به کی رفته‌ی؟ آقای توسلی گفت فرخنده! تمومش کن. من حقمو از بنفشه می‌گیرم. نمی‌ذارم یه قرونش از گلوش بره پائین. خانم توسلی خندید و گفت راستی؟! از کی تا حالا دل و جرأت پیدا کرده‌ی؟ بی‌خیال. بی‌خود دارم حرف می‌زنم و دهن خودمو خسته می‌کنم. باید خودم قدم جلو بگذارم. تو با کون گنجشکی نمی‌تونی تخم اردک بذاری. در عوض بنفشه کاری می‌کنی که اردک از کونت ببره. آقای توسلی به سرفه افتاد. چیزی که می‌خورد، در گلویش گیر کرد یا شکست.

و دم کوچی سرپولک نگه داشت. بورخس در را باز کرد. گرگین کرایه را پرداخت و پیاده شدند.

بورخس رفت توی کوچه و کافکا و گرگین هم پشت سرش راه افتادند. ده قدمی که رفتند، پیچید به کوچی باریک دست چپی. کوچه پنج متر عرض داشت و کف آن چنان ناهموار بود که باید آهسته می رفتند. آسفالت قدیمی آن گله به گله از بین رفته بود و هرکسی جلو خانه یا دکانش را به میل خودش صاف کرده بود و کف کوچه شده بود چهل تکه ای. جوی کم عمقی وسط کوچه بود و آب سیاهی در آن می رفت و بوی تعفن که از آن بلند می شد، هوای کوچه را سنگین کرده بود. بورخس و کافکا بی اعتنا می رفتند، اما گرگین دستمالی گرفت جلو دهن و بینی اش. کوچه پیچ و تاب می خورد و گرگین هرچه سرک می کشید، نمی توانست انتهای آن را ببیند. دیوارها هم مثل کف کوچه بود و هریک به شکلی و به رنگی. سر کوچی مرشد خلف، بورخس ایستاد و در چوبی سیاهی را هل داد. گرگین با حیرت نگاهش کرد. سرش را بالا برد و ساختمان قدیمی را برانداز کرد، هفت طبقه بیش تر نداشت و به نظر خالی می آمد. در باز شد و بورخس رفت تو. کافکا و گرگین هم پشت سرش. در طبقه ی همکف دو آسانسور بود، اما بورخس به طرف راه پله رفت. گرگین گفت: «چرا با آسانسور نمی ریم؟ نکنه این جا هم قدغنه از آسانسور استفاده کنیم؟»

بورخس گفت: «آسانسور اولی مخصوص کارکنان هفت طبقه ی بالاییه. آسانسور دوم هم کارتی و باید کارت مخصوص داشته باشی. اولی بالا می ره و دمی واسه زیرزمینه. ما باید از راه پله بریم.»

در راه پله چراغ های کم نوری روشن بود، اما می توانستند پله ها را درست ببینند. برخلاف برجی که کافکا آن ها را برده بود تا از پله های شیشه ای چند شکلی و گاه مضرس بگذرند، این جا پله ها صاف و یکسان بود، اما چنان زیاد بود که گرگین یک لحظه شک کرد که امروز بتوانند به پائین ترین طبقه برسند. در هر طبقه، شماره ای زده بودند و چند تابلو روی دیوار، وسط درهای بسته آویزان بود، اما هیچ نوشته ای روی تابلوها دیده نمی شد. برخلاف آن برج بلورین که هیچ صدایی از اتاق ها شنیده

و آرام حرف بزن. این طوری خانم توسلی نمی شنفه.»

شیری گفت: «تو چه قدر از این خانم می ترسی! فقط ممکنه چند تا تیکه بارت کنه. این دیگه ترسی نداره؟»

گرگین گفت: «من از تیکه نمی ترسم. ترسم از اینه که بُل بگیره. اون دنبال اینه که چیزی تو دامن من بذاره و بعد خر خودشو برونه. چهار روز شوهرش خونه نیس و من باید حق سکوت بدم. اینو می خواد.»

شیری ملافه را گرفت جلو دهنش و بی صدا ریسه رفت. روی تخت غلت می زد و دست و پایش را در هوا تکان می داد. گرگین ایستاد و نگاهش کرد. موج خنده که رفت، نشست و آرام گفت: «یه راه باهاش برو. بی چاره نیاز داره.»

گرگین تف انداخت. شیری روی زانو نشست و سرش را به طرف او آورد و گفت: «پس من باید خیلی خوشحال باشم که تو کنارت به من جا داده ی.»
دستش را بلند کرد و به صورت گرگین کشید.

-
-
-

تاکسی گرفتند. بورخس پیش دستی کرد و در جلو را باز کرد و کنار راننده نشست. گرگین و کافکا هم رفتند عقب. بورخس نشانی را روی کاغذی نوشته بود و آن را به راننده داد. راننده این بار، رو به جنوب راند. به میدان جمهوری که رسیدند، پیچید به چپ و خیابان جمهوری را تا انتها رفت. در بهارستان، کافکا و بورخس سرشان را جلو بردند و ساختمان مجلس را نگاه کردند، اما راننده خیلی زود پیچید به راست و انداخت توی سرچشمه. خیابان شلوغ بود، هم ماشین ها بی نظم می رفتند و هم موتورسوارهایی که در دو طرف، دنبال باریکه راهی بودند که از میان ماشین ها بگذرند و وقتی راه پیدا نمی کردند، می انداختند توی پیاده رو. کافکا بی اعتنا نگاه می کرد، اما بورخس انگار آن ها را نمی دید. به روبه رو خیره شده بود و لب هایش آرام تکان می خورد. از چهارراه سیروس گذشتند. راننده تاکسی را کشید به شانه ی راست خیابان

اما به روزایی باید از سایه بیان بیرون. وقتی یکی چهره شد و خواست شاخ بشه، اینا شبی یا نصفه شبی با کارد و قمه از سایه می آن بیرون. گاهی هم چهره‌ی انقلابی به خودشون می گیرن، روزایی که انقلابی بودن تو جامعه اهمیت و ارزش داره. انقلابی باشن یا نه، ماهیت شون فرقی نداره. مثل اونایی که تو آبجوفروشی های برلین واسه هیتلر کار می کردن. گاهی حکومت چشم رو هم می ذاره و وقتی به خودش می آد که اینا شدن به خطر و دیگه کاری شون نمی شه کرد. اینا تو تمام کشورا زیر لایه‌ی فقر قايم شدن و روزی باید آفتابی بشن، یا به اشاره‌ی حکومت یا با علامت مخالفان. وقتی می گن هفت کچلون، همه خیال می کننن اینان، تا اون هفت کچلون واقعی معلوم نشن.»

گرگین خیره شده بود به مردی که در تخت روبه‌رو، وسط نشسته بود و دو نفر کنارش قوز کرده بودند. به نظر سردسته‌شان می آمد، ولی ابهت خدشه‌داری در چهره‌اش بود، حتا در برابر نوچه‌ها، که برادرهایش بودند، لابد همین عذابش می داد که آن‌ها خوب می شناختندش، هم از قوتش خبر داشتند و هم از ضعفش، که اگر غریبه بودند، نه از خفای او چیزی می دانستند و نه از ظاهرش. جربزه‌ای هم در خود نمی دیدند که اگر چیزی به گوش‌شان رسید، آن را به زبان بیاورند، حتا پشت سر و در غیاب او، اما این‌ها چنان به او نزدیک بودند که نفس‌شان انگار از یکی سینه برمی آمد. دو برادر که حالا یکی با حلقه‌های موی شقیقه‌اش بازی می کرد، برادر دست راستی و آن یکی که سمت چپ نشسته بود و آرام تسبیح دانه‌درشت می انداخت، حتا در برابر برادر، آن قدر دست و دل‌شان می لرزید که قادر نبودند با خیال راحت بنشینند، حتا جایی که غریبه‌ای نبود و برادرها با هم مشورت می کردند.

گرگین یک لحظه در دل گفت باید بورخس هم این لرزش آن‌ها را دیده باشد، همان‌طور که دشنه‌های پنهان چاقوکش‌های مالدونادو را دیده بود، آن‌هایی که در میخانه‌ها می نشستند و رؤیا می بافتند و گاهی که می دیدند کسی تهدید شده و نمی‌تواند از خودش و مادر و خواهرش دفاع کند، پا به میدان می گذاشتند. کار که فیصله پیدا می کرد، به یارو می گفتند فلان روز بیاید تا رؤیاهایی را که بافته بودند، برایش

نمی‌شد، این‌جا همه‌های به گوش می‌رسید، صدایی که مفهوم نبود. انگار گروهی با هم حرف می‌زدند. گرگین تا به طبقه‌ای می‌رسید، گوش تیز می‌کرد، شاید از این همه‌سر در بیاورد. در طبقه‌ی منفی سه، بورخس برگشت و گفت: «بی‌خود زحمت نکش. وقتی می‌تونی بفهمی چی می‌گن که درو باز کنی و سرک بکشی به اتاق. اینم امکان نداره. نگاه کن. نمی‌شه درو از بیرون باز کرد. اونا از تو می‌تونن باز کنن.» بورخس با این‌که چشمش درست نمی‌دید، آرام و آسوده و جلوتر از آن‌ها، از پله‌ها پائین می‌رفت. گرگین مواظب او بود و گاهی برمی‌گشت و نگاهی به کافکا می‌انداخت که مثل همیشه خونسرد و ساکت بود.

هر طبقه‌ای که پائین می‌رفتند، همه‌ی بیشتر می‌شد. به طبقه‌ی منفی هفت که رسیدند، همه‌ی دیگر بدل شده بود به هیاهو، اما هم‌چنان مفهوم نبود. بورخس جلو در چوبی قطور و کهنه‌ای ایستاد و آرام دستگیره را پیچاند. تنها دری بود که دستگیره داشت و می‌شد از بیرون بازش کرد. خودش جلوتر رفت، کافکا و گرگین هم پشت سر او، شانه به شانه‌ی هم وارد اتاق شدند. هفت نفر روی دو تخت نشسته بودند. چهار نفر روی تختی پشت به در و سه نفر روی تخت رو به آن‌ها و جلو هرکدام یک شاپوی سیاه روی قالیچه بود، به رنگ موی بلند و مجعد مردها. هر هفت نفر سبیل داشتند و آن را تابیده بودند.

بورخس گفت: «این‌ا مشهور شدن به هفت کچلون. می‌بینی چه زلفی دارن؟ هر هفت تا برادرن و رستوران دارن. اون هفت کچلون واقعی همه‌چیز رو زیر نظر دارن و گاهی که اوضاع درست پیش نمی‌ره و به قول شما باید به جاده خاکی زد، به اینا خط می‌دن که وارد کار بشن. نباید حرفی بزنن. فقط باید عمل بکنن تا خواسته‌ی اونایی که خط می‌دن برآورده بشه. اینا این‌جا نشستن، منتظر یه اشاره. فعلاً که خطی نرسیده، دارن با حریفای خودشون تسویه حساب می‌کنن. اون هفت کچلون یکی رو بالا می‌برن و یکی دیگه رو می‌زنن زمین. به دست اینا کار انجام می‌شه. هیچ فرقی نمی‌کنه کجا باشن. تو محله‌های جنوب بوئنوس آیرس یا نیویورک یا لندن و آتن و توکیو یا استول و تهران، همه عین این‌جا عمل می‌کنن. اینا الان در سایه پرورده می‌شن،

تعریف کنند، همان طور که بورخس رفته بود. آن سر دنیا نشسته بود، ولی لوطی ها و یکه‌بزن‌های بیخ گوش او را می‌شناخت و می‌توانست یگراست به سراغشان بیاید. صدای بورخس گرگین را به خودش آورد. گفت: «زیر هر کدوم از اون کلاه‌ها، یه دشنه‌س. کار اوستا رحیم بی‌پدر، که از وقتی یتیم نوجوانی بوده، فقط واسه اینا می‌سازه و جرأت نداره حتا یه دسته به کس دیگه‌ای بده، مگه اینا اجازه بدن.» بورخس که ساکت شد، گرگین دوباره هفت کچلون را نگاه کرد، برادر بزرگ‌تر به آرنج‌هایش تکیه داد و سرش رفت به طرف لبه‌ی تخت. شش برادرش هم آرام آرام وامی‌رفتند.

بورخس برگشت و در را باز کرد و بیرون آمدند. گرگین به کافکا نگاه کرد، خسته بود و ظاهراً این دیدار توجهش را جلب نکرده بود، هیچ‌وقت به این قشر علاقه‌ای نشان نداده بود. حالا کنار بورخس و جلوتر از گرگین بالا می‌رفت. انگار عجله‌ای داشت که زودتر از این زیرزمین برود بیرون و خود را بسپارد به فضای آزاد شهر، هرچند هوای این زیرزمین تمییزتر از کوچه بود.

۴

صبح از اداره‌ی اتباع خارجی زنگ زدند و گفتند کافکا و بورخس باید بروند به اداره‌ی کل. گرگین همراه آن‌ها رفت. در اداره‌ی کل، پاسپورت آن‌ها را که گرفتند و پس از آزمایش معلوم شده تقلبی نیست؛ ظنی که اداره برده بود. آن‌ها را فرستاد به ساختمانی قدیمی در سنگلج. هر سه که وارد شدند، وسایل ارتباطی‌شان را گرفتند و با مأمور پیری که معلوم بود چیزی به بازنشستگی‌اش نمانده، رفتند به زیرزمین. یک طبقه بیش‌تر نبود، از طبقه‌ی همکف تنها بیست‌وهفت پله می‌خورد و به زیرزمینی مدور رسیدند، موزائیک‌های کف نشان می‌داد، لااقل پنجاه سالی است که تعمیر نشده است. راهرویی رو به جنوب باز می‌شد. مأمور در آن راه افتاد. دو طرف راهرو و اتاق‌هایی که در همه باز بود، لبریز بودند از قفسه‌ها و زونکن‌ها و پوشه‌های خاک‌گرفته. مأمور بی‌اعتنا به اطراف می‌رفت. بورخس و کافکا دوروبرشان را نگاه می‌کردند. گرگین احساس کرد زمین شیب دارد و انگار رو به پائین می‌روند، راهرو با انحنایی پانزده درجه به چپ، ادامه داشت. گرگین به زمین نگاه کرد، همان اندازه شیب دید که انحنای راهرو بود، چراکه هرچه جلوتر می‌رفتند، فضا بیش‌تر بازمی‌شد. چهل‌وپنج دقیقه در آن راهرو زاغه‌مانند رفتند تا رسیدند به اتاقی که نور بیش‌تر داشت. دو مرد و یک زن پشت میزشان نشسته بودند و پرونده‌ها را نگاه می‌کردند. مأمور به طرف زن رفت و کافکا و بورخس را نشان داد و گفت: «این‌ها همون دو

آقایانی که پرونده‌شون مشکل داشت.»

کافکا خیره شد به زن. چهره‌ای رنگ‌پریده و گرد و قلنبه داشت. دید چه قدر به زن مهمان‌خانه‌دار شباهت دارد! این شباهت او را ترساند. فکر کرد واقعاً وارد قصر شده و زن مهمان‌خانه‌دار می‌خواهد با او کلنجار برود. آب دهانش را قورت داد و در دل گفت آقای کا! هر جا بروی، آسمان همان رنگ است. حتماً بعد از این محاکمه هم برقرار می‌شود. برگشت و گرگین و بورخس را نگاه کرد. هر دو آرام بودند. کافکا به زحمت قدم برداشت و رفت جلو میز.

زن رو به کافکا کرد و انگشت اشاره‌اش را پیش رو چرخاند و پرونده‌ی جلو دستش را نشان داد و گفت: «این مدارک نشون می‌ده شما شهروند کشورین؟ چه طور پاسپورت جمهوری چک دارین؟»

کافکا گفت: «من هیچ از حرف شما سر در نمی‌آرم. من تو پراگ به دنیا اومدم و همیشه شهروند چک بوده‌م.»

زن گفت: «خونواده‌تون پناهنده نشده‌ن؟»

کافکا گفت: «هیچ وقت چنین حرفی تو خونواده مطرح نشده بود، نه مادرم این حرفو زد و نه پدرم.»

زن گفت: «پس این مدارک چیه؟ شاید بوده و از شما پنهان کردن.»

کافکا گفت: «من نمی‌دونم. شما باید بگین چیه. شما دارین می‌گین شهروند چک نیستین.»

زن گفت: «من چنین حرفی زدم؟ من درباره‌ی هیچ کسی قضاوت نمی‌کنم. اختیار چنین کاری رو ندارم.»

کافکا گفت: «شما الان به پرونده اشاره نکردین و نکفتین چه طور پاسپورت جمهوری چک دارین؟»

زن گفت: «من به پرونده اشاره نکردم. به خود شما اشاره کردم. پرونده به شما می‌گه چه طور پاسپورت جمهوری چک دارین نه من.»

کافکا زل زد به چشم‌های زن. درست به همان حالتی بود که در پستوی آشپزخانه

با کا خلوت کرده بود و دراز کشیده روی تخت، با او حرف می‌زد. همان نگاه را داشت. سرد و محکم و پرخاش‌جو. آب دهنش را قورت داد.

زن گفت: «اصل برا ما مدرکیه که خودمون داریم. پاسپورت شما باطله. چهار قطعه عکس بیارین تا واسه تون شناسنامه صادر کنیم. بعد می‌تونین پاسپورت بگیرین.» کافکا با حیرت برگشت و گرگین و بورخس را نگاه کرد. گرگین رفت کنار کافکا و آهسته گفت: «شما که از دیوان‌سالاری خوب شناختی دارین. یه راه خلاصی از این کار، راه اومدن با قوانینه. شناسنامه و پاسپورت بگیر. تو که نمی‌خوای همیشه این‌جا باشی، این پاسپورت فقط تا جایی به دردت می‌خورده یا مزاحمت واسه ت داره که سوار هواپیما بشی و بری...»

کافکا باز سر تکان داد. از بالای شانه‌ی گرگین، دو دستیار زن را دید. ترسش بیشتر شد. بورخس گفت: «تو سردابه‌های هزارتو همه چیز امکان وقوع داره.»

گرگین رو به زن کرد و گفت: «برمی‌گردن و با عکس می‌آن. فقط کافکا مشکل داره؟» زن گفت: «نه. هر دو تبعه‌ی خارجی نیستن.» به پرونده‌ی دوم اشاره کرد و گفت: «آقای بورخس هم در این‌جا پرونده دارن.»

بورخس گفت: «من هزارتوهای زیادی رو دیده‌م. از هیچ اتفاقی تعجب نمی‌کنم.» زن گفت: «هزارتو چیه؟ صحبت اتفاق نیس. این پرونده‌ی شماست. اگه اتفاقی باشه، این پاسپورت شماست که اتفاقیه. حتماً پناهنده شدین یا مهاجرت کردین که پاسپورت آرژانتینی دارین.»

بورخس لبخند زد و به مأمور گفت: «می‌ریم که عکس بگیریم.» مأمور پیر گفت: «نمی‌خواد برگردین به همون ورودی. پشت این اتاق راه‌پله‌س. از اون برین بالا، می‌رسین به ورودی شماره‌ی هفت. اون طرف خیابون عکاسیه. عکس بگیرین و برگردین.»

از اتاق بیرون آمدند. مأمور راه‌پله را نشان داد و رفت. گرگین جلو افتاد و بورخس و کافکا هم پشت سرش آمدند. پله‌ها باریک و سیاه بود، برخلاف راه‌پله‌ی ورودی یک، که از طریق آن به راهرو رسیده بودند، این راه‌پله تمام‌شدنی نبود. بیست و هفت پله

گرگین گفت: «زمانی که اسم این خیابون رو مولوی گذاشتن، از بهترین مکان‌های شهر بود. به مرور زمان شهر گسترش پیدا کرد و این‌جا به این حالت افتاد.»

بورخس گفت: «هیچ چیزی این بی‌توجهی رو توجیه نمی‌کنه.»

نیم‌ساعت بعد برگشتند به عکاسی و عکس‌ها را گرفتند. از ورودی هفتم رفتند تو و فرم‌ها را پر کردند و عکس‌ها را دادند به زنی که مسؤول پرونده بود. کافکا باز خیره شد به چهره‌ی زن. خطوط چهره و بینی و لب‌ها شباهت تام و تمامی با صورت زن مهمان‌خانه‌دار داشت. زن نشانی آن‌ها را خواست. کافکا نزدیک بود بگوید خانم! من که در مهمان‌خانه‌ی شوهرت زندگی می‌کنم. اهل قصرم، اما گرگین جلو رفت و آدرس خانه‌اش را داد. زن گفت: «طرف سه روز یا حداکثر یه هفته شناسنامه‌ها به دست‌تون می‌رسه.»

از همان خروجی بیرون آمدند و تاکسی گرفتند و رفتند جلو ورودی شماره‌ی یک. گرگین رفت و موبایلش را گرفت و برگشتند به خانه. گرگین به کافکا گفت: «فکر نمی‌کنی توطئه‌ای در کار باشه که شما رو نگه‌دارن؟»

کافکا گفت: «نه. نه چشمای اون افسرا دروغ می‌گفت و نه اون زن که درست شبیه زن مهمان‌خانه‌دار بود، توی قصر. باز کا و زن مهمان‌خانه‌دار روبه‌روی هم بودن. دیوان‌سالاری روند طبیعی خودشو طی می‌کنه. هیچ توطئه‌ای در کار نیس. در اصل خود دیوان‌سالاری توطئه‌س.»

گرگین گفت: «یعنی این امر طبیعی؟»

کافکا گفت: «در جهان معقولی که وجود نداره، طبیعی نیس، اما امر غیرطبیعی خودش ساختاری داره که در اون محدوده طبیعی به نظر می‌رسه. در قصر، اتفاقی برای کا پیش می‌آد، طبیعی. بیرون قصر غیرطبیعی.»

-
-
-

سه روز بعد شناسنامه‌ها رسید. بلافاصله رفتند به دفتر پلیس ۱۰+ و درخواست

فاصله‌ی هر پاگرد بود. گرگین راه‌پله‌ها را می‌شمرد، می‌خواست بداند شیب راهرو چه اندازه بوده است. هفت پاگرد بود که با بیست‌وهفت پله به هم می‌رسیدند. در تمام مسیر صدایی نبود، اما بوی نا نفس کشیدن را سخت می‌کرد، به‌خصوص برای کافکا که در هر پاگرد می‌ایستاد و نفس عمیق می‌کشید.

از ورودی یا درست‌تر این‌که، از خروجی هفتم که بیرون آمدند، کافکا رنگ به چهره نداشت. کنار خیابان به درخت چنار قطوری تکیه داد و پیاپی نفس عمیق کشید. هم هوای گرفته‌ی زیرزمین آزارش داده بود و هم چهره‌ی زن مهمان‌خانه‌دار که محکم، عین پدر حرف می‌زد. بورخس هم گیج به نظر می‌رسید، انگار جهت‌ها را از دست داده بود. گرگین بازوی او را گرفت و عکاسی آن طرف خیابان را نشان داد و به کافکا گفت: «ما می‌ریم اون طرف خیابون. تا عکس بگیریم، حال شما هم کمی جا اومده.»

کافکا سر تکان داد و زیر لب گفت ریه‌هایم ممکن است با هوای تازه کمی آرام بگیرد، ولی با آن زن چه کار کنم؟ بورخس و گرگین از عرض خیابان خلوت گذشتند. عکاسی مشتری نداشت و با گوش‌اش ورق بازی می‌کرد. تا گرگین گفت این آقا عکس پاسپورتی می‌خواهد، چند ورق در گوشی رد کرد و آن را روی میز گذاشت و اشاره کرد که بروند آتلیه. بورخس روی صندلی نشست و در آینه لباس و موی اندک سرش را مرتب کرد. به گرگین گفت زنگ بزند. گرگین اشاره کرد که باید کراواتش را باز کند، چون اداره‌ی گذرنامه عکس با کراوات قبول نمی‌کند. بورخس زود کراوات را باز کرد. گرگین انگشتش را روی دکمه‌ی زنگ گذاشت و همین‌که آن را فشار داد، کافکا را دید که وارد عکاسی شد. عکس گرفتند و عکاس گفت نیم‌ساعت دیگر عکس‌ها آماده می‌شود.

بیرون آمدند و در خیابان قدم می‌زدند. کافکا تنها پیش پایش را نگاه می‌کرد و هنوز زن مهمان‌خانه‌دار را می‌دید، بورخس با خودش حرف می‌زد و لب‌هایش آرام تکان می‌خورد. فقط یک‌بار رو به گرگین کرد و گفت: «اسم این خیابون چیه؟»

گرگین گفت: «مولوی. شاعری که شما به‌اش می‌گین رومی...»

بورخس راست ایستاد و لب‌خند زد. اطراف را نگاه کرد و گفت: «پس چرا این قدر کثیفه؟ یعنی اون شاعر این قدر بی‌اهمیه؟! این خیابون باید بهترین نقطه‌ی شهر باشه.»

محسن گفت: «زیاد نمی‌مونه. تاجر مادر قحبه رضایت داده، ولی قاضی دست‌وردار نیست. ظاهراً شیده باهاش تند شده و اون کوتاه نمی‌آد. به اون خرچسونه گفتم باید خودش قاضی رو راضی کنه...»

گرگین گفت: «یعنی راضی می‌شه این کارو بکنه، چون شکایت کرده؟»

محسن گفت: «ماست خورش دست خودمه. شیده رو که برده بودم، تا رفت توالت، از گوش‌اش چند تا شماره درآورد. یکی‌ش شماره زنشه. شیده که گفت دادگاهی‌ش کرده، به‌ش زنگ زد و شماره‌ی زنش رو واسه‌ش خوند، گفتم به زنش خبر می‌دم چه اتفاقی افتاده، همین‌طور به خواهر زنش. درجا برق‌آزش پرید. فهمید چه گُهی خورده. نمی‌دونست شماره‌ها را از کی گرفته‌م. اول پول شیده رو گرفتم و بعد فرستادمش دادگاه که رضایت بده. فقط نمی‌دونم قاضی چه‌قدر بدقلقی می‌کنه. خوب تاجر داره عزوچز می‌کنه که قاضی از خر شیطان بیاد پائین. همین نگرانم کرده، اگه قاضی راه نیاد، دختره اذیت می‌شه. تو از این زندون خبر نداری، تو هر سلولش چند تا مادر فولادذره نشسته. هرکی یه شب اون‌جا بخوابه، دیگه باید فاتحه‌شو بخونی. می‌افته تو دام‌شون و می‌ره تا وقتی جنازه‌ش کنار خیابون پیدا بشه. زندونای قبلی که رفته بود، تو اطراف بود و عین این‌جا لونه‌ی مار نبود.»

گرگین گفت: «حالا تو واسه شیده ناراحتی که بلایی سرش نیاد یا می‌ترسی از دستت بیرنش بیرون؟»

محسن گفت: «نه. واقعاً دلم واسه شیده می‌سوزه. با هیچ زنی این‌رو و اون‌ور نمی‌رم. شیده حسابش جداس. فکر می‌کنی اگه فقط جنده بود، می‌آوردمش این‌جا؟»

گرگین گفت: «شیده داره تلف می‌شه. کی این بلارو سرش آورد؟ نمی‌شه کاری کرد که بره یه راه بهتری؟» محسن گفت: «شوهر الدنگش. از وقتی می‌شناسمش که شوهر کرده بود. دانشجوی خوبی بود. تا با یه چپ‌چسی دوست شد که دو تا کتاب خونده بود و خیال می‌کرد فیلسوفه. تهش باد می‌داد. خونواده‌ی پسره هم تحویلش نمی‌گرفتن. کسر شأن‌شون بود که این به قول خودشون آسمون جل‌یه لاقبا عروس‌شون شده. یه سالم دوام نیاورد. طلاق گرفت. ظاهراً اون چپ‌چس واسه‌ش نقشه کشیده بود.

پاسپورت کردند. کافکا و بورخس دیگه از خانه بیرون نمی‌رفتند. کافکا منتظر بود تا پاسپورتش بیاید و برگردد به پراگ. بورخس با این‌که شناسنامه داشت و می‌توانست راه بیفتد و برود نیشابور، باز منتظر بود که پاسپورتش را بگیرد و خیالش راحت شود. از طرفی، بعد از دیدن خیابان مولوی دودل بود، یک‌بار هم اشاره کرد که اگر آرامگاه خیام و عطار را هم مثل خیابان مولوی نگه‌داری می‌کنند، سفرش بیهوده بوده است.

-
-
-

شب، دیروقت محسن آمد. تنها بود و پکر. کافکا و بورخس خوابیده بودند و خانم توسلی با تلفن حرف می‌زد و می‌گفت بیست سال جان کنده و نتوانسته چنگیز را آدم کند، هنوز همان بچه‌ی کودنی است که از لای لنگ ننه‌اش درآمد، به اندازه‌ی یک جو بزرگ نشده. نباید گول‌قد و بالایش بخورد. شعورش عین بچه‌ی دوماهه است. صدای خنده‌ی آقای توسلی بلند شد و ظاهراً سرش را برد دم گوش‌ی گفت سلام خانم نجابتی! فرخنده راست می‌گه. من هنوز دوماه‌م. به این خاطر شبا ممه می‌ذاره دهنم تا بخوابم. خانم توسلی غش‌غش خندید و گفت مرده‌شورت ببره با این حرف زدنت. این شوخی هم محسن را از حال نزارش بیرون نیاورد. بطری نیمه را از یخچال بیرون آورد و لیوانی برای خودش ریخت. گرگین گفت: «چیه؟ شده‌ی عین برج زهرمار؟ اتفاقی افتاده؟»

محسن گفت: «شیده رو گرفته‌ن. امروز قاضی حکم بازداشت واسه‌ش نوشت.»

گرگین گفت: «خانم شیری؟ مگه چه کار کرده؟»

محسن گفت: «سه شب پیش بردمش واسه یه تاجر کاغذ که زنش رفته آمریکا. نزدیک صب اون بابا زنگ زد که این دختره کیف پولش رو بلن کرده. شیده قسم خورد که دروغ می‌گه، حتا به‌اش پول نداده و بیرونش کرده. می‌دونم شیده دروغ نمی‌گه. یارو کیفش رو کرده و خواسته پولی بسلفه، شلوغش کرده...»

گرگین گفت: «حالا چی می‌شه؟ دختره‌ی بی‌چاره تا کی باید اون تو بمونه؟»

و خانم توسلی، به خصوص خانم توسلی چندین و چند بار دعوتش کرده بودند، اما از تمام ماجراها خبر داشت، حتا از زمزمه‌ای در حمام یا توالت، مگر وقت‌هایی که خانم توسلی صدای موسیقی را بلند می‌کرد و می‌رفت اتاق کناری یا اتاق خواب و با گوشی حرف می‌زد، اما بعدها در تلفن‌های عمومی یا جر و بحث با شوهرش، همه چیز علنی می‌شد. گرگین همین را هم دوست داشت و مکالمه‌های زیرجلکی آن تلفن‌های خصوصی را با تخیل می‌ساخت.

-
-
-

محسن غروب آمد. حالش کمی بهتر شده بود. گفت تاجر کاغذ توانسته قاضی را نرم کند و او گفته حکم آزادی شیده را امضا می‌کند، اما اگر دفعه‌ی دیگر گذرش به دادگاه بیفتد، به خاطر تکرار و اصرار در ارتکاب جرم، او را می‌گذارد سینه‌ی دیوار. این آخرین باری است که به او ارفاق می‌کند. خودش هم می‌دانست باید آهسته حرف بزند تا صدایش به گوش خانم توسلی نرسد. گرگین می‌دانست خانم توسلی این روزها، بیش‌تر کنجکاو شده تا پی ببرد بین او و خانم شیری چه می‌گذرد. محسن آهسته گفت: «شیده به‌ات ارادت پیدا کرده. می‌گه مردیه که واسه دوستش احترام قائله. نمی‌خواد فقط خر خودشو برونه.»

گرگین پوزخند زد و گفت: «چندبار، در این چند روزه منو دیده، چه شناختی داره؟» محسن گفت: «به وضعش نگاه نکن. یه پا روان‌شناسه. آدما رو خوب می‌شناسه.»

گرگین گفت: «شوهر سابقش چه کار می‌کنه؟ ارتباطی با هم دارن؟»

محسن گفت: «ادامه تحصیل می‌داد که به خاطر فعالیت سیاسی افتاد زندون.

مردی که زن خودشو له می‌کنه، چه‌طور می‌تونه جامعه‌رو درست کنه؟!»

گرگین گفت: «منم به همین خاطر درس رو نیمه‌کاره ول کردم. دیگه تو دانشگاه هیچ خبری نیس. درس کشکی شده و نه دانشجو به فکر درسه و نه استاد، که بیش‌ترشون حتا صلاحیت تدریس تو دبیرستان رو ندارن. فعالیت سیاسی هم که از

یه دوستش رو که بوتیک اینترنتی داشت، هل داد طرفش. اون بی‌بته‌ی مثلاً استخدامش کرده بود، ولی می‌بردش ویلاش تو گردان و اون‌جا چند نفری ترتیبش رو می‌دادن. تا این‌که زن اون قرمساق بو برد. این یکی سپردش به یه ناشر. ناشره خودش اون‌کاره بود و می‌بردش مهمونی اعیونی، هم خودش می‌داد هم شیده. ناشره به خاطر بدهی افتاد زندون و شیده اومد طرف من. خیلی هواشو دارم. جایی می‌برمش که یه نفر یا دست بالا دو نفر باشن. کسی هم اذیتش کنه، مث این تاجر کاغذ، باباشو درمی‌آرم...»

گرگین گفت: «بی‌چاره چه کار سختی دار؟»

محسن گفت: «جندگی عین بار پنبه‌س. از دور سخت به نظر می‌رسه، ولی وقتی

رفتی زیرش، تحملش آسونه، درست عین جاکشی.»

گرگین پوزخند زد و از بطری برای خودش ریخت. تا خواست لیوان را بردارد، باد شکم خانم توسلی پرصدا و ممتد خالی شد. محسن کبریت کشید و گفت: «این همسایه‌ت عجب ظرفیتی داره! چند سال‌شه؟»

گرگین گفت: «پنجاه رو رد کرده. اون‌قدر گوشت و پیه داره که نمی‌تونه خودشو تکون بده. به‌زحمت راه می‌ره.»

محسن گفت: «نه. به درد نمی‌خوره. همون بهتر که ور دل شوهره باشه و بگوزه.»

محسن لیوان دوم را که بالا انداخت. دو نخ سیگار از پاکت گرگین برداشت و رفت.

-
-
-

پاسپورت کافکا و بورخس سه‌روزه رسید. کافکا بلافاصله بلیت خرید و برگشت به پراگ. بورخس هم سوار هواپیما شد و رفت به نیشابور. خانه خلوت شده بود و گرگین کاری نداشت جز نوشتن، که بعد از دستگیری و آمدن محسن و شیده، پس از آن‌ها کافکا و بورخس هم، متوقف شده بود. هشت داستان از سیزده داستان پیوسته را نوشته بود. عنوان کتابش دیوار پوست کاغذی بود. شخصیت‌های اصلی خانم و آقای توسلی بودند. ماجرا در آپارتمانی می‌گذشت که او هرگز آن را ندیده بود، هرچند آقا

همون اول از راه خودش منحرف شده، احزاب سیاسی پشت قضیه‌ن. من دانشگاه رو ول کردم که به کار خودم برسم.»

خانم توسلی داد زد چنگیز خدا مرگت بده با این میوه خریدنت. نصفه شون گندیدن یا لکه دارن. آخه تو مگه مغز خر خورده‌ی؟! آقای توسلی گفت بهتره تورو به عنوان شیپورچی ببرن پادگان. بدون شیپور یه هنگ رو خبر می‌کنی. چیه داد می‌زنی؟ صدات از این‌جا تا میدون راه‌آهن می‌ره. کدوم گندیده‌س. خانم توسلی گفت مگه کوری؟ نگاه کن. آقای توسلی گفت تو به اینا می‌گی گندیده؟ خانم توسلی گفت تازه گفته بودم نارگیل بخر که یادت رفته. آقای توسلی گفت یادم رفته. خودت برو بالای درخت و یکی پرت کن پائین. خانم توسلی جیغ کشید و گفت میمون اون خواهر ان‌ترکیته. پدر و پدرجده. آقای توسلی گفت خوب، بهونه پیدا کردی. بگو می‌خوام همسایه‌ها صدامو بشنون. چرا بند می‌کنی به من؟ فرخنده خانم! همین‌طوری هم می‌تونی خودی نشون بدی. خانم توسلی گفت مثلاً می‌خوام به کی نشون بدم. اون‌ور شریفی و زنشه که خودت می‌دونی لیاقت ندارن کونمو بو کنن. این‌ور گرگینه که شکر خدا تعطیله. فقط با کتاب ور می‌ره.

محسن دستش را گرفت جلو دهنش و ریشه رفت و خیره شد به گرگین. آقای توسلی گفت یعنی تو آزمایشش کرده‌ی و فهمیدی تعطیله؟ خانم توسلی گفت اون‌ی که آزمایش می‌کنه، خواهر نانجیب پالون‌کجته یا خودتی. می‌خوای بگم گرگین بیاد سراغت تا بفهمی تعطیله یا نه، یا شایدم اصلاً دکل‌بازه. داد زد آقای گرگین! چنگیز بود بود می‌کنه. می‌تونی بیایی حالشو جا بیاری؟ آقای توسلی گفت شاشیدم به کله‌ی پدرت که تو رو پس انداخت. صدای در آپارتمان آمد، پس از آن غرغر آقای توسلی که در راهرو، جلو آسانسور ایستاده بود.

محسن صورتش را چسبانده بود به مبل و محکم می‌زد به ران‌های خودش و بی‌صدا می‌خندید. به سرفه افتاد. رفت آشپزخانه و بطری آب را از یخچال برداشت و سرکشید. نفسش که جا آمد، برگشت و در گوش گرگین گفت: «کارت به جایی رسیده که باید به پیرمردا خدمت کنی. از من به تو نصیحت، مفتی این کارو نکن.»

۵

بورخس و کافکا رفته بودند. محسن کلافه از بازداشت شیده، به تاجر کاغذ آویزان شده بود تا شیده را بیاورد بیرون. گرگین که نمی‌توانست ذهنش را جمع‌وجور کند و داستان نهم را بنویسد، از خانه زد بیرون و رفت به موزه‌ی هنرهای معاصر. در اتاق پژمان عاصمی را زد که از دوره‌ی دانشجویی با او آشنا بود. عاصمی تاریخ می‌خواند و گرگین ادبیات فارسی. هر دو فوق‌لیسانس را که گرفتند، دانشگاه را ول کردند. گرگین دوره‌ی دکتری هم قبول شده بود، اما وقتی دید استاد حکیمی سر کلاس خاطرات کودکی‌اش را در آبادان تعریف می‌کند و می‌خواهد ابیات غزلی را معنی کند که در کتاب درسی دبیرستان هم گنجانده بود، بدون اجازه بلند شد و از کلاس آمد بیرون و دیگر برنگشت. نشست خانه و شروع کرد به نوشتن رمانی که به‌خاطر مشغله‌ی تحصیلی نیمه‌کاره رهايش کرده بود. سه‌ماهه تماش کرد و عاصمی واسطه شد تا ناشر کوچکی آن را منتشر کند. رمان افتاد توی دهن چند منتقد و آن‌ها آن‌قدر درباره‌اش حرف زدند تا کتاب رفت پشت ویتترین کتابفروشی‌های خیابان انقلاب. پس از آن در مهمانی یکی از بستگان عاصمی، سر میز شام، با ناشر بزرگی آشنا شد و با هم گفت‌وگو کردند، پیرمرد بنیه‌ی مالی خوبی داشت و آرام آرام ناشرهای کوچک را می‌بلعید، او رمان را از ناشر کوچک خرید و قراردادی هم برای رمان بعدی با او بست. رمان را با شکل و شمایل تازه‌ای منتشر کرد و تبلیغ زیادی راه انداخت.

گفت جای پرچم طبیعی نیست. باید بالاتر از کلاه باشد. نگفت چند لحظه پیش آن را در جای اصلی‌اش دیده است. عاصمی سر تکان داد و گفت تابلو اصل نیست و لابد آن نقاش چپگرا که در دهه‌ی بیست، این را از روی تابلو اصلی کشیده، اشتباه کرده است. عاصمی داشت حرف می‌زد که دست چپ فرشته تکان خورد. او ترسید و ذره‌بین را بالا گرفت، اما تابلو بزرگ بود و با ذره‌بین که به اندازه‌ی کف دست بود، نمی‌توانست چیزی را درست ببیند. گرگین وقتی حیرت عاصمی را دید، گفت وقتی او تابلوهای سبک قهوه‌خانه‌ای را واری می‌کرد، پرچم را بالاتر از کلاه دیده بود. عاصمی خیره شد به چشم‌های او، اما با صدایی که از تابلو آمد، برگشت. پای راست فرشته، یا همان ماریان بلند شد و جلوتر آمد. عاصمی خود را عقب کشید. ماریان پای چپش را هم برداشت و نزدیک پای راست گذاشت. عاصمی رفت کنار گرگین که ماریان باز پای راستش را بلند کرد. تفنگ بلندی را که در دست چپش بود، روی زمین انداخت، درست بالای سر جنازه‌ی سمت راست و از تابلو آمد بیرون. عاصمی عقب رفت و افتاد روی جعبه‌های چوبی که چند تابلو را در آن بسته‌بندی کرده بودند و می‌خواستند بفرستند برای موزه‌ی ونیز که سه ماه امانتی پیش آن‌ها می‌ماند.

ماریان پرچم را گذاشت روی جعبه‌ی چوبی و رفت طرف گرگین. او خیره شد به چشم‌های آبی ماریان، درست به رنگ دریا بود، پررنگ‌تر از آسمان. نی‌نی چشم‌هایش بی‌قرار بود، مثل موجی که می‌لغزید، از راست به چپ، از چپ به راست می‌رفت. پوست چهره‌اش از سفیدی می‌درخشید و لب‌خند کمی دهانش را باز کرده بود و دندان‌هایش را می‌دید به سفیدی سینه‌اش بود. کمی پائین‌تر، پستان‌هایش می‌لرزید، مثل دو پرنده‌ی بی‌قرار، با هر نفس او که تندتر از معمول بود، لرزه می‌افتاد به پستان‌ها. مثل لب‌هایش که می‌لرزید، اما حرفی از آن بیرون نمی‌آمد. گرگین ناگهان به خودش آمد و رو به عاصمی کرد که ترسیده و حیرت‌زده هنوز ماریان را نگاه می‌کرد. عاصمی گفت باید بروند بیرون. نمی‌داند با این زن نیمه‌برهنه در این انبار چه کار بکنند. گرگین حرفی نزد. آرام سرش را برد به طرف چپ و از کنار شانه‌ی ماریان، تابلو دولاکرو را نگاه کرد، جای ماریان در آن خالی بود، به رنگ سفید بوم. دلش لرزید، اما

عاصمی تا او را دید، بلند شد و گفت: «داشتم می‌رفتم انبار. بیا با هم بریم. چند تا تابلو را نگاه می‌کنم و برمی‌گردیم. نیم‌ساعت بیش‌تر وقت نمی‌گیره.»

از راهرو شیبدار و بی‌پله و چرخان رفتند پائین. جلو در انبار، عاصمی گفت شرایط نگهداری تابلوها خوب نیست و چند تابلو آسیب دیده و باید مرمت‌شان کنند. در را که باز کرد و کلید برق را زد، گرگین تابلو فرشته آزادی را دید که دیوار روبه‌رو را پر کرده بود. چند جعبه‌ی بزرگ جلوش بود. جلوتر رفت و اسم دولاکروای نقاش را گوشه‌ی چپ دید. تابلو ۲×۳ بود و آدم‌ها در ابعاد واقعی ایستاده بودند. ماریان، فرشته‌ی آزادی با شانه و سینه‌ی برهنه وسط تابلو بود و هیچ آسیبی ندیده بود، اما دو جنازه‌ای که پیش پای او بر زمین افتاده بودند، دیگر چهره نداشتند و کپک دایره‌وار صورت‌شان را گرفته بود، انگار دچار بیماری پوستی شده بودند.

عاصمی رفت به طرف دو تابلو در ابعاد کوچک‌تر، از نقاشان مکتب قهوه‌خانه‌ای. گرگین هنوز خیره مانده بود به فرشته‌ی آزادی. یک لحظه احساس کرد چهره‌ی فرشته تکان خورد. جلوتر رفت و با دقت نگاه کرد. نه. هیچ तकانی نبود. به این فکر بود که بوم آسیب دیده و تکان می‌خورد و او خیال می‌کند چهره‌ی فرشته به تکان افتاده است. برگشت به طرف عاصمی که ذره‌بین به دست، خطوط تابلویی را نگاه می‌کرد که قفل‌ها و پنجه‌ها و خطوط خوشنویسی در ابعاد مختلف آن را پر کرده بود. صدایی شنید، باز به تابلو فرشته‌ی آزادی نگاه کرد. تصویرها ثابت بود، اما انگار لبه‌ی پرچم سه‌رنگ جابه‌جا شده بود و رسیده بود تا نزدیک کلاه مرد بورژوازی که سمت راست فرشته ایستاده بود. تعجب کرد. بارها و بارها این تابلو را دیده بود. وقتی در خیابان خردمند، با بیژن آپارتمان کوچکی اجاره کرده بودند، کپی این تابلو که روی شاسی پرس شده بود، از اسباب مستأجر قبلی مانده بود و او آن را زد به دیوار اتاقش. سه سال تابلو پیش چشمش بود و تمام اجزای آن را به دقت می‌شناخت. حالا مطمئن بود که پرچم آبی و قرمز و سفید پائین آمده، به خصوص لبه‌ی قرمز آن که درست مماس شده بود با کلاه استوانه‌ای مرد بورژوا.

کار عاصمی تمام شد و برگشت کنار گرگین. او با انگشت به پرچم اشاره کرد و

زود به ماریان گفت: «ما باید از انبار بریم بیرون. نباید مارو این جا ببینن.»

ماریان گفت: «منم با شما می آم. نمی تونم این جا بمونم. نه هوای درستی داره و نه جای زندگیه.»

گرگین به سر و شانه و سینه اش اشاره کرد و گفت: «با این وضع؟ می دونی با وجود لباس، حتا اگه فقط موی سرت بیرون باشه، دستگیر می شی؟ این جا فرانسه نیس.» ماریان اطراف را نگاه کرد. پرچم را برداشت و چوب را از آن بیرون کشید و آن را طوری روی سر و شانه اش انداخت که موها و برهنگی اش را پوشاند. گرگین در را باز کرد و راه را به ماریان نشان داد. ماریان بیرون آمد و گرگین و عاصمی هم پشت سرش. گرگین صدای قفل در را شنید. از همان راه گردان سربالا آمدند تا رسیدند به طبقه ای همکف، کنار کتابفروشی. گرگین خم شد و دید ماریان پابرنه است. رسید. اما پیراهن بلندش تا روی پنجه ای پایش می رسید و برهنگی پا را می پوشاند. عاصمی سرش را بیخ گوش گرگین برد و گفت: «خواهش می کنم اینو از موزه ببر بیرون. اگه پی ببرن، من به روز سیاه می افتم، با یه تیپا از موزه می اندازنم بیرون. بعداً باهات تماس می گیرم.»

گرگین خواست چیزی به ماریان بگوید که پرچم لغزید و افتاد روی زمین. گرگین به شتاب آن را برداشت و داد به ماریان و کتابفروش را دید که حیران و خندان زن نیمه برهنه را نگاه می کرد.

گرگین سراسیمه آرنج ماریان را گرفت و او را آورد بیرون. ماریان به زحمت قدم برمی داشت. جلو در موزه، پرچم را روی سر و شانه اش مرتب کرد. وقتی زن ها و مردهایی که به پارک می رفتند، ماریان را برانداز کردند و پاهای برهنه ای او را با نیشخند نشان دادند، گرگین پی برد که در چه مخمصه ای افتاده است. نه می توانست زن را با آن وضع آن جا نگاه دارد و نه در شرایطی بود که او را به خانه ببرد. گوشی اش زنگ زد. عاصمی بود و می پرسید کجاست، چون حراست فهمیده و به پلیس خبر داده و الان دارند می آیند. گرگین زود دست تکان داد و یک تاکسی خالی را نگاه داشت و زیر نگاه مردم، خودش و ماریان سوار شدند. به راننده گفت می خواهد برود گیشا، اما قبل از آن،

جلو کفش فروشی بالای پمپ بنزین نگاه دارد. چند دقیقه ای باید معطل شود.

تاکسی حرکت کرد و راه خلوت نبود و به کندی پیش می رفت. از جلو موزه ی فرش که می گذشتند، گرگین پشت سر را نگاه کرد و ماشین پلیس را جلو موزه دید. چراغ سبز شد و تاکسی رفت. نفسی از سر آسودگی کشید. بعد از پمپ بنزین اشاره کرد به کفش فروشی. راننده کنار کشید و ایستاد. گفت کفش و روسری خانم را تو موزه بلند کرده اند. خودش هم نمی دانست چرا این حرف را زده، راننده که چیزی نگفته بود. پیاده شدند. به ماریان گفت: «الان وقت نداریم که تو به دقت کفشی اندازه ی پات انتخاب کنی. فعلاً صندل راحتی می خریم.»

ماریان سر تکان داد. خودش هم شتاب داشت که برود جایی و با این وضع در خیابان نباشد. جایی و کسی را نمی شناخت و می ترسید. زود صندل سورمه ای راحتی خریدند و همان جا پوشید و بیرون آمدند. از پمپ بنزین تا گیشا ترافیکی نبود و خیلی زود رسیدند. گرگین جلو در مجتمع کرایه ی تاکسی را داد. ناگهان به این فکر بود که چه طور ماریان را ببرد تو، که خانم توسلی خبردار نشود. سوار آسانسور که شدند، به ماریان گفت بهتر است در راهرو حرفی نزنند. او لبخند زد و گفت خودش همه چیز را می داند. در همین چند دقیقه حساب کار به دستش آمده است. از آسانسور که بیرون آمدند، صدای خانم توسلی را نشنیدند. خیال گرگین آسوده شد که او در خانه نیست. زود ماریان را برد به آپارتمان. او پرچم را از شانه اش برداشت و آن را تا کرد و گذاشت روی مبل. گرگین حالا که خطر را پشت سر گذاشته بود، خیره شد به ماریان. شانه و سینه اش سفیدتر و تابناک تر از چهره اش می درخشید، درست مثل چشم هایش که زل زده بود به او. دست چپ ماریان جلو آمد و دست گرگین را گرفت و تا نزدیک سینه اش بالا برد، درست مثل تفنگی که در تابلو دولاکروا گرفته بود. پنجه اش را برد جلو و روی قلبش گذاشت. تند می زد. گرگین آب دهنش را قورت داد. ماریان گفت: «کاری کن که من در امان باشم. از الان مأمورها دارن دنبال من می گردن، اما اینا خطر اصلی نیستن. ازشون خیلی نمی ترسم. دشمن اصلی من، اونایی که تو دسته ها و حزبا جمع شدن و واسه آزادی سینه چاک می کنن، مثل سینه ی خودم، اگه دست شون به من برسه، منو به

لجن می‌کشن. شاید به جون هم بیفتن. همه می‌خوان با من بخوابن. نذار بدونن من کجام. می‌دونم تو هم منو می‌خوای، ولی خواستن تو فرق می‌کنه. به این خاطر از تابلو و پستو بیرون اومدم. از بوی کهنگی و ماندگی خسته شده بودم.»

گرگین گفت: «تا وقتی پیش منی، در امانی. هرکاری می‌کنم که دست کسی به تو نرسه. حتا اگه شده شب و روز دروغ بگم و دربه‌در فرار کنیم.»

ماریان لبخند زد و روی مبل تک‌نفره نشست، همان مبلی که شیده دوست داشت. گرگین رفت که در کتری آب بریزد. ماریان گفت: «قبل از هرکاری من باید دوش بگیرم. تو برو واسه‌م دامن و تی‌شرت بخر. دیگه اندازم رو می‌دونی. فقط بگم من رنگ تیره نمی‌پوشم.»

گرگین کیف پولش را درآورد و نگاه کرد. ماریان پیراهن بلند طلایی‌اش را انداخت و برهنه ایستاد، آن‌طور که به دنیا آمده بود. گرگین زل زد به تن او، که در عین گوشتالودی، ظریف بود. ماریان گیسویش را افشان کرد و آرام راه افتاد به طرف حمام.

گرگین این‌بار لمبرهای سفیدش را نگاه کرد که می‌لغزید و لرزید. در حمام را که بست، گرگین هم بیرون زد. در آسانسور و خیابان سی‌وششم هنوز به تن ماریان فکر می‌کرد. خیلی زود کامش خشک شد. چه‌طور ماریان بدون هیچ دغدغه‌ای آن پیراهن را از تنش انداخته بود و برهنه برابر چشم‌های او، که هوس آن سینه و شانه را داشت، ایستاده بود، بعد هم لغزش و لرزش آن لمبرهای سفید گوشتالود.

به صدای ماشینی به خودش آمد و سرش را بلند کرد و باز آن مرد را دید، روی دیوار تأمین اجتماعی که هنوز گریه می‌کرد و دیگر گردن و سینه هم نداشت و اشک‌های مرکبی‌اش می‌ریخت روی پیاده‌رو. رفت پیاده‌رو، اما مواظب بود که اشک‌های مرد روی او نریزد. زود پیچید به راست و وارد بوتیکی شد و گفت تی‌شرت زنانه، نمره‌ی لارج می‌خواهد، رنگ تیره نباشد. دو تی‌شرت به رنگ قرمز گوجه‌ای و سبز خرید و رفت به بوتیک دیگری و آن‌جا دو دامن سفید و آبی و روسری صورتی خرید. نمی‌خواست تمام جنس‌ها را از یک بوتیک بخرد. بیرون که آمد، خنده‌اش گرفت. با خود گفت این فروشنده‌ها که هیچ‌وقت او را ندیده‌اند، از کجا می‌دانند او لباس‌ها را

برای کی می‌خرد که این‌طور دارد پنهان‌کاری می‌کند؟ در خیابان، زود از زن سیاهپوشی که بساط دستفروشی‌اش را جلو در بسته‌ی بانک پهن کرده بود، سوتین و شورت و جوراب گرفت. برگشت و از میوه‌فروشی نبش سی‌وششم که بساطش را برده بود تو تا اشک مرکبی مرد بر آن‌ها نریزد، هلو و گلابی و خیار خرید. هندوانه و خربزه هم در یخچال داشت.

برگشت به آپارتمان. ماریان هنوز در حمام بود. اتیکت دامن‌ها و تی‌شرت‌ها را کند و یک دست لباس گذاشت روی میز کوچکی، جلو در حمام. حوله‌ای را که شیده پس از حمام به خودش می‌پیچید، روی لباس‌ها گذاشت و رفت آشپزخانه، اما تمام حواسش به ماریان بود که کی بیرون می‌آید. کتری را آب کرد و دکمه را زد. صدای در حمام را شنید. گفت: «حوله و لباس واسه‌ت گذاشتم جلو در...»

ماریان حرفی نزد. گرگین میوه‌ها را ریخت توی سطل پلاستیکی و آب گرفت روی آن‌ها و مایع ضدعفونی‌کننده ریخت. ماریان آمد آشپزخانه. تی‌شرت و دامن تنگ تنش بود. گرگین صندلی را به او نشان داد و برایش چای ریخت. روبه‌روی او نشست. ماریان گفت: «تو تنهایی؟ زنی تو زندگی‌ات نیست؟»

گرگین گفت: «هیچ زنی نیست. من یا می‌نویسم یا ترجمه می‌کن، از زبان انگلیسی به فارسی.»

خیلی آرام حرف می‌زدند و آشپزخانه هم از دیوار حایل سالن و آپارتمان توسلی فاصله داشت. با این حال صدای خانم توسلی بلند شد. شوهرش را سرزنش می‌کرد که چرا شیر و پنیر نخورده است. گرگین سرش را برد نزدیک صورت ماریان و آهسته گفت این خانم هیچ ترتیب و آدابی ندارد و هرکاری دلش بخواهد، می‌کند و نظر دیگران هیچ اهمیتی برایش ندارد. ماریان لبخند زد. صدای باد شکم خانم توسلی پرتوپ و ممتد بلند شد و پشت‌بندش گفت: «آقای گرگین! ظهر این چنگیز خاک‌به‌سر منو برد تجریش و به‌ام آش رشته داد. گفتم نمی‌خورم. خواست هلیم بگیره که گفتم از آش رشته بدتره. صدا رو تحمل کنین، نصفه‌شب جبران‌ش می‌کنم. گرگین خندید و گفت: «یعنی اگه تحملش نکنم، تو حبسش می‌کنی؟»

دو عدد تخم مرغ آبپز. این را نویسنده و مترجمی به او گفته بود که پس از سال‌ها ترجمه‌ی کتاب‌های ادبی و فلسفی، کتابی دوجلدی در آشپزی نوشته بود و حالا با حق‌التألیف آن راحت زندگی می‌کرد.

شام را خوردند و روی کاناپه، ابتدا گرگین خیره شد به چشم‌های آبی ماریان که یک لحظه به نظرش فیروزه‌ای آمد. ماریان می‌دانست این مرد تنها که شاید گاهی با یکی خلوت می‌کند، دارد به طرفش می‌آید. راه را باز کرد. تکیه داد به پشتی مبل و پای راستش را روی پای چپ انداخت، دامنش که بلند هم نبود، بالا رفت و در همان حال ماند تا گرگین خوب نگاهش کند می‌خواست او جسمش را خوب بشناسد و این ابتدای راه بود، کاری که به خاطر آن، از مردان انقلابی گریخته بود. اما حالا این مرد تنها را دعوت می‌کرد که پیش‌تر بیاید. می‌خواست برای اولین بار شور و سروری را که در جسمش نهفته بود، پیش چشم او آشکار کند. خودش را نشان می‌داد و گرگین هم از تهران برایش حرف می‌زد، درست سر ساعت، در نیمه‌شب، غرغر خانم توسلی شروع شد. آقای توسلی خودش را به خواب زده بود و می‌خواست دربرود، وقتی حرف‌های خانم توسلی واضح‌تر شد و از اسباب و اثاثیه‌ی ناچیز آقای توسلی گفت که فقط به درد شاشیدن می‌خورد، صدای آقای توسلی بلند شد و گفت زنیکه! خجالت بکش. صداتو بیار پائین. آقای گرگین و ماریان که هیچ، همسایه‌های اون‌وری هم می‌شنون. خانم توسلی غش‌غش خندید و گفت بشنون. گرگین الان سرش با ماریان گرمه. چه کار با ما داره. تازه فقط که نباید صدای گوزمو بشنون. یالا زود باش. آقای توسلی گفت یه شب آروم نمی‌گیره. حشری! خانم توسلی بلند گفت از ننه و آبجیات که حشری‌تر نیستم. کسی که با شهاب قصاب... صدای ماچ‌های آقای توسلی بلند شد. گرگین خندید و گفت با این ماچ‌های آبدار فقط می‌خواهد دهن خانم را ببندد.

ماریان بلند خندید.

-
-
-

خانم توسلی خندید و گفت من که اختیاری ندارم. تازه کمی که حبسش کنم، پرصداتر می‌زنه بیرون و می‌ترسی.»

باد دوم را که رها کرد، ماریان آهسته گفت: «این خانم به ساحت اول آزادی فردی رسیده، فقط اشکالش اینه که واسه آزادی دیگران ارزشی قائل نیس. هرچند مزاحمتش ضرری نداره، ولی نمی‌تونه از این ساحت بالاتر بره. حالا نصفه‌شب چه‌طور جبران می‌کنه؟»

گرگین گفت: «صدای ماچ آبدارشون نمی‌ذاره بخوابم. ماچ که تموم می‌شه، صدای نفس زدن شون می‌آد.»

ماریان تعریف کرد که اهل پروانسه، استانی در جنوب فرانسه، از کودکی، وقتی تازه خودش را شناخته بود، شور و جرأتی بروز می‌داد که ترس به دل پدر و مادرش می‌انداخت، در همان سال‌های اول جوانی رفت و به انقلابی‌ها پیوست. در اول صف مردمی که شورش کرده بودند و راه را به آن‌ها نشان می‌داد، همان وقتی که دولاکروا نقاشی‌اش را کشید. علاقه‌هایش در زندگی، شعر و موسیقی است و با آوازش رزمنده‌های انقلابی را سرگرم می‌کرد، ولی خیلی زود از این کار پشیمان شد، چراکه آن مردها هم در ساحت اول آزادی مانده بودند، وقتی او را دیدند، دیگر به فکر انقلاب نبودند، می‌خواستند به اتاق خواب او بیایند و شور شهوانی‌شان را آرام کنند. به این خاطر آن‌ها را ول کرد و رفت توی تابلو تا فقط بیایند و نظاره‌اش کنند و بروند در خانه‌ی فاحشه‌ها آرام بگیرند یا با خودشان وربروند.

گرگین و ماریان روی کاناپه نشستند و تا ساعت هشت با هم حرف زدند، بعد بلند شدند. ماریان از پنجره پارک را خوب نگاه کرد. از جایی که ایستاده بود، باغ ژاپنی پیدا بود و زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند می‌درخشید و پسرها و دخترها در اطراف آن گردش می‌کردند، وقتی دید دختر و پسر نوجوانی، در یک لحظه غفلت دیگران، در گوشه‌ای که نور کم‌تری به آن می‌تابید، همدیگر را بوسیدند و بلافاصله جدا شدند، خندید و زیر لب گفت دارند یاد می‌گیرند. در این فاصله، گرگین شام را آماده کرده بود، شام مختصر گیاهی، با جوانه‌ی ماش، نخود سبز و بادمجان و کدو سبز و گوجه و هویج و

صبح عاصمی زنگ زد و گفت حراست او را خواسته و وقتی ماجرای واقعی را برای‌شان تعریف کرد، آمده‌اند و تابلو را دیده‌اند. رئیس حراست یک ماه به‌اش مرخصی داده و توصیه کرده که خودش را به یک روانپزشک نشان بدهد. همه خیال می‌کنند، دیوانه شده است. گرگین خندید و گفت این که چیز بدی نیست. اتهام جنون در تمام زمان‌ها وسیله‌ای بوده که طرف از دام و سیاه‌چال نجات پیدا کند. آرزو می‌کند که کاش به جای او بود، وقتی آدم را مجنون حساب کنند، دیگر نه کسی با او جدی حرف می‌زند و نه هیچ‌کسی حرفش را جدی می‌گیرد. جنون وقتی تهمت باشد، بهترین موهبت است. باعث می‌شود آدم آسوده زندگی کند. عاصمی گفت فعلاً دهنش سرویس شده و نمی‌داند چه کار کند. از ماریان پرسید. گرگین به سفارش ماریان، گفت همان ساعتی که از موزه آمدند بیرون، از دستش خلاص شده. بالای پمپ بنزین صندل و یک دست لباس و روسری برایش خریده و ولش کرده. عاصمی گفت چه کار خوبی! وجودش واقعاً دردسرساز است.

تماس که قطع شد، ماریان گفت: «کار خوبی کردی. حالا کسی نمی‌دونه من کجام. باید مواظب باشیم که بو نبرن. عاصمی آدرس خونه‌ات رو بلده؟»
گرگین گفت: «نه. خونه‌ی قبلی‌م رو بلد بود. الان یک ساله که این‌جام. دیروز اومده بودم موزه که هم ببینمش و هم آدرس رو به‌ش بدم که اون اتفاق افتاد. نتونستیم با هم حرف بزنیم.»

ماریان گفت: «چه بهتر! من که از خونه بیرون نمی‌رم، هرچند از وقتی که از تابلو خلاص شده‌م، دوست دارم به میل خودم بین آدم‌ها بگردم. ولی زندگی تو خونه بهتر از اون انبار و هوای مونده و گرفته‌شه. تو هستی و همین واسه‌م کافیه. هوای تازه هم دارم. خوب وقتی اوضاع آروم شد و دست از سر من و تو برداشتن، می‌تونم برم بیرون و بگردم و همه‌جا رو خوب ببینم.»

گرگین گفت: «من اون قدر مشغله‌ی بی‌خودی دارم که نمی‌تونم ذهنم رو متمرکز کنم. داشتم کتابم رو می‌نوشتم که یه دستگیری الکی اتفاق افتاد، با این‌که چند ساعت بعد آزاد شدم، ولی سرم رو شلوغ کرد. پیش از دیدن تو، می‌خواستم دو هفته برم

کلاردشت، تو شمال. یه ویلایی مال دوستمه و اون‌جا دور از جار و جنجال، پنج داستان آخر رو بنویسم.»

ماریان گفت: «یهو من اومدم بیرون و دردسرت واسه‌ت درست کردم.»
گرگین گفت: «بعضی دردسرها واسه نویسنده لازمه. بدون دردسر زندگی می‌شه عین مرداب.»

ماریان گفت: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»
گرگین گفت: «اگه تو دوست داری، می‌تونیم با هم بریم کلاردشت. هیچ‌کی اون‌جا ما رو نمی‌شناسه. راحت و بی‌دغدغه زندگی می‌کنیم و منم پنج داستان آخر رو می‌نویسم.»
ماریان قبول کرد.

-
-
-

محسن زنگ زد و گفت ظاهراً قاضی دبه درآورده و تاجر کاغذ نتوانسته راضی‌اش کند، حتا خودش هم گرفتار شده که چرا شکایت کرده و حالا به این‌در و آن‌در می‌زند که مجرم را آزاد کند. شیده را فرستاده‌اند زندان. باید تا پایان محکومیتش آن‌جا بماند. تاجر کاغذ پول قلنبه‌ای پیشنهاد کرده که او به زنش خبر ندهد. فعلاً می‌خواهد با او بازی کند تا گوشت تنش حسابی آب بشود. گفته سه روز دیگر، اول به خواهر زنش خبر می‌دهد و بعد همه‌چیز را می‌گذارد کف دست زنش. فعلاً که برای شیده نمی‌تواند کاری بکند، دنبال جایی است که اجاره کند، خانه‌ای می‌خواهد که در شمالی و جنوبی داشته باشد. از یک در خودش و راننده آمبولانس می‌آیند و از در دیگر فریده، همان زنی که در بازداشتگاه به شوهرش فحش می‌داد. شوهرش تقاضای طلاق داده و او مهریه‌اش را می‌خواهد که پول قلنبه‌ای می‌شود و دارد مدرک جمع می‌کند که به دادگاه حالی کند شوهره وضع مالی توپی دارد و باید مهریه را یک‌جا بدهد.

تماس محسن که قطع شد، گوشی دوباره زنگ زد. گرگین رو به ماریان سر تکان داد و با لبخند گفت: «انگاری تلفن بازی شروع شده.»

عاصمی بود. گفت رفته در خانه‌ی قبلی و مستأجر جدید گفته یک سال است که از این جا رفته است. گرگین گفت خودش آمده بود موزه که همین را به او بگوید، اما آن اتفاق غافلگیرشان کرد و همه چیز به هم ریخت. در دل گفت چه بهتر. نتوانست آدرس جدید را بدهد. بعد هم صحبتش پیش نیامد. مطمئن نبود که عاصمی با پلیس همکاری نمی‌کند. گفت از تهران خسته شده، کاری هم که ندارد. هر جا که باشد، می‌تواند در خانه کار کند. خانه‌اش را برده آن‌ور شهریار، در محله‌ی خادم‌آباد. با شندرقاز کرایه، خانه‌ی بزرگی اجاره کرده، با این پول نمی‌توانست در تهران سوئیت پانزده‌متری هم بگیرد. همین‌طور که می‌گفت، به ماریان چشمک زد. عاصمی گفت پلیس از او و کتابفروش موزه دوباره بازجویی کرده و از روی تصویر ماریان در تابلو دولاکروا، چهره‌اش را ساخته‌اند و دنبالش می‌گردند. تیم ویژه‌ای هم برای دستگیری‌اش تشکیل داده‌اند. گفت اسم او را به مأمورها نداده و تنها گفته یکی از همکلاسی‌های دوره‌ی دبیرستانش بوده، به اسم سعید قوامی بوده و نمی‌داند کجا زندگی می‌کند. خیالش راحت باشد که پلیس او را نمی‌شناسد. حالا که ماریان هم گورش را گم کرده، یکهو بد سرخری شد و کار دستش داد.

عاصمی گفت چهار نفر فعال سیاسی هم که تازه از زندان آزاد شده‌اند، به سراغش آمده‌اند و خواسته‌اند ماریان را ببینند، کسی به اسم خردمند که خودش را اقتصاددان می‌داند و سه رفیقش به اسم طلایی و عارفی و مشرفی. گفته‌اند برای قایم کردن ماریان حاضرند هر کاری بکنند، حتی اگر خطر زندان هم در میان باشد. سال‌ها زندان کشیده‌اند برای همین کار و باز هم ابایی ندارند. اما کارمند زیردستش در موزه، از بچه‌های حراست شنیده که پلیس به این چهار نفر هم مشکوک است و به نظرشان این‌ها نقش بازی می‌کنند تا پلیس را فریب بدهند. هر چهار نفر زیر نظر پلیس‌اند.

تازه تماس قطع شده بود و داشت حرف‌های عاصمی را به ماریان می‌گفت که صدای شکم خانم توسلی و ناله‌اش بلند شد. به آقای توسلی گفت چی تو این غذا

ریخته‌ی که دل و روده‌م رو داره می‌آره بیرون؟ آقای توسلی گفت چرا بدمزاجی خودتو می‌اندازی گردن من؟ منم که از همون غذا خورده‌م. بیرون که بودی، چی خوردی؟ خانم توسلی گفت خفه شو. من تو پدرسوخته‌ی ان‌ترکیب رو خوب می‌شناسم. یه چیزی تو غذام ریخته‌ی که ناکار بشم و نصفه‌شبی دربری. کور خوندی. حالا که این‌طور شد، باید کار هرشب‌هات رو بکنی، حتی اگر تشک و لحاف به گه بکشه. باز صدای شکمش بلند شد. روی توالت نشسته بود و خود را بی‌اختیار خالی می‌کرد.

ماریان گفت: «این آپارتمان‌ها رو کی ساخته؟ فقط دیوار شیشه‌ای ندارین که همدیگه رو ببینین.»

در بود، کنار پاشنه کش قرمز پلاستیکی، که این بو را نداشت. این بوی شگفت پس از کجا می‌آمد که با برهنگی‌اش تندتر هم می‌شد؟

عطر ماریان که در مشامش نشست، به یاد شیده افتاد که کیفش پر بود از ادوکلن و اسپری که یا به او هدیه می‌دادند یا مثل خودش از فروشنده‌های دوره‌گرد می‌خرید، چراکه هر دو پولی نداشتند تا ادوکلن اصل بخرند. اما حالا ماریان که در آغوشش جمع شده بود، بویی به او هدیه می‌داد که از هیچ عطر و ادوکلن اصل و بدلی نمی‌آمد. به جز این بو، نفس گرم ماریان را روی گردن خود احساس می‌کرد. ماریان را محکم در آغوش گرفت، او با چشم‌های بسته خود را رها کرد، درست مثل مدهوشی که اختیاری از خود ندارد. گرگین هم چشمش را بست و خودش را سپرد به آن بوی خوش و نفس آرامی که به پوست گردنش می‌خورد. این حس خوشایند او را می‌برد، که از آن طرف دیوار صدای ماچ‌های آقای توسلی بلند شد. پوزخند زد. خانم توسلی گفت چه کار می‌کنی؟ لب می‌گیری یا بادکشم می‌کنی؟ مثل آدم ماچ کن. این ملچ و مولوچ چیه که راه می‌اندازی؟ آقای توسلی گفت همین جوری‌اش حال می‌ده. خانم توسلی گفت آخه بی‌خاصیت تو چی می‌فهمی حال چیه؟ می‌دونم می‌خوای گرگین بشنوه و بفهمه که تو داری یه کار می‌کنی. آقای توسلی ماچی کرد و گفت خاک به سرت با این حرف زدنت. من چه کار دارم به اون گُس‌خل. بگوزی بهتر از اینه که حرف بزنی. خانم توسلی آخی کشید و ناله‌ی کشارش بلند شد. گرگین بینی‌اش را چسباند به بناگوش ماریان و عطر تند را فروبرد.

هوا تاریک بود که بیدار شدند. گرگین وسایل و لباس‌هایی را که آماده کرده بود، در چمدان چید و زیپ آن را که بست، به ماریان گفت آماده شود. او زود لباس پوشید. گرگین زنگ زد به آژانس و تاکسی خواست. چمدان را جلو در که گذاشت، تاکسی رسید. کیف دستی‌اش را که دستنویس و بسته‌کاغذ در آن بود، داد به ماریان و خودش چمدان را برداشت.

سوار تاکسی شدند. در خیابان‌های خلوت صبحگاهی می‌رفتند. ماریان حالا با خیال آسوده، شهر خلوت و بی‌هیاهو و بی‌ترافیک را می‌دید. آن روز با ترس از موزه

۶

گرگین و ماریان ساعت نه شب رفتند بیرون. پارک هنوز شلوغ بود و هیاهوی بچه‌ها به گوش می‌رسید، که لابه‌لای زن‌ها و مردها می‌دویدند. اما خیابان‌ها خلوت شده بود. از خیابان سی‌وششم با احتیاط بیرون زدند تا اشک مرکبی مردم روی دیوار که حالا تندتر هم شده بود، روی سرشان نریزد. گرگین اطراف را نگاه کرد. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. وارد بوتیکی، آن طرف خیابان شدند. ماریان یک دست لباس دیگر خرید. دامن و بلوز جین. دامن بیش‌تر به شلوارک شباهت داشت. گرگین او را در این لباس تجسم کرد. ماریان برگشت و لبخند زد و گرگین از خیال خود خجالت کشید. یک دست لباس هندی بلند هم برداشتند. بیرون آمدند. دستفروش‌ها بساط‌شان را جمع کرده بودند. به مغازه‌ی کوچکی رفتند و ماریان لباس زیر خرید. گرگین بسته‌ی لباس‌ها را گرفت و برگشتند خانه.

خیلی زود خوابیدند. ماریان که زودتر به تخت‌خواب رفته بود، تا گرگین دراز کشید، خودش را در آغوش او انداخت. گرگین عطر شگفت او را بوید. ناگهان به هیچان آمد. عطر هوای خوش و سبکی را از بینی به جسم او سرازیر کرد. می‌دانست این دختر عطری ندارد. از تابلو که آمد بیرون، فقط آن پیراهن بلند طلایی به تنش بود، که سینه‌اش را هم نمی‌پوشاند، اما تا روی قوزک پایش می‌رسید. عطری هم در خانه نبود که او به خودش بزند. فقط یک شیشه ادوکلن ارزان قیمت روی جاکفشی پشت

جاده و آن دیواره‌های سنگی شکم‌داده تا بالای سرشان را نگاه می‌کرد. گرگین سرش را برگرداند و گفت: «از این جاده که نمی‌ترسی؟»

ماریان فقط لبخند زد و دید که راننده از آینه‌ی عقب نگاهش می‌کند.

در کلاردشت، جلو ویلا پیاده شدند و تا از در رفتند تو، ماریان پرده‌ها را کنار زد و پنجره‌ها را باز کرد تا خانه را هوا بدهد و بوی ماندگی و نا برود. پارچه‌ها را از روی مبل‌ها برداشت و آن‌ها را بیرون پنجره تکاند و تا کرد و در قفسه‌ای کنار کنسولی گذاشت که شمعدانی ساخته از کلوخ نمک روی آن بود. زود لباسش را عوض کرد و همان دامن جین را پوشید که دیشب خریده بود. گرگین رفت آشپزخانه و کتری را شست و آب کرد و روی گاز گذاشت. اجاق را روشن کرد. شعله که میزان شد، با آتش آن سیگار را گرفت و زیرسیگاری را برداشت و آمد روبه‌روی ماریان نشست که پاهایش را روی مبل دراز کرده بود. پک به سیگار می‌زد و چشمش خیره بود به پوست سفید ماریان که می‌درخشید، زیر اشعه‌ی آفتاب که از پنجره به درون می‌ریخت. پوست تابش شگفتی داشت. سیگار تمام شد. گرگین تلخی توتون را در دهانش احساس می‌کرد. ماریان پاهایش را یکی‌یکی بلند کرد و آن‌ها را تکان داد تا گرفتگی عضلاتش برطرف شود. گرگین با لذتی آمیخته به شرم نگاهش می‌کرد. صدای کتری که آبش به جوش آمده بود، او را به خود آورد. بلند شد و چای دم کرد. ویلا را می‌شناخت و خبر داشت که چای و حبوبات و وسایل را کجا پیدا کند.

چای را دم کرد. لباس راحتی از چمدان بیرون آورد. شلوارک و تی‌شرت پوشید و باز رفت روبه‌روی ماریان نشست که حالا پایش را دراز کرده بود و چشمش را بسته بود.

-
-
-

محسن تلفن زد، به هم ریخته بود و حرف در دهانش می‌ماسید و بیرون نمی‌آمد. حسابی مَن و مَن کرد و آخر سر گفت شیده پرید. گرگین یکه خورد و گفت مُرد؟ محسن پوزخندی زد و گفت کاشکی می‌مرد، نرسیده به زندان، رفت زیر بیرق خانم‌رئیزی

بیرون زده بود و انبوه جمعیت در آن پیاده‌رو باریک ترسش را بیش‌تر کرده بود. جمعیتی که در دود منقل دستفروش‌ها که بلال تَف می‌دادند، می‌رفتند و می‌آمدند. تمام حواسش به این بود که آن پرچم سه‌رنگ را روی سر و شانه‌اش نگه‌دارد تا شانه و سینه و موهای سرش را نبینند، کاری که تا آن روز نکرده بود. زمانی که در پروانس یا شهرهای دیگر زندگی می‌کرد، نه او که هیچ‌کس به فکر پوشاندن خودش نبود، به‌جز آن راهبه‌های نروک که انگار تن‌شان را از چشم خودشان می‌پوشاندند، او به چیزی که فکر نمی‌کرد پوشاندن سر و سینه بود، نه در پروانس نه در هیچ شهر و روستایی و جزیره‌ای و جنگلی. دوبار پرچم لیز خورد و سر و شانه‌اش را دیدند، یک‌بار جلو کتابفروشی موزه که همان شد مایه‌ی دردسر آن موزه‌دار و بار دوم هم جلو در که گرگین زود تاکسی گرفت، پیش از آن‌که جنجالی به پا شود، دررفتند. حالا نور چراغ‌های شهرداری بر این خیابان‌ها می‌تابید و تک‌وتوکی رهگذر بود و کسی به این تاکسی نگاه نمی‌کرد. خیابان خلوت بود، درست مثل ذهن او که پابند چیزی نبود، به چیزی تعلق نداشت، حتا به این بهرام گرگین که کنارش نشسته بود، که شب در آغوش او خوابیده بود و می‌دانست بوی خوشی که از تنش برمی‌آید، شیفته‌اش کرده، برخلاف آن چهار مردی که مدعی بودند شیفته‌اش شده‌اند و با خودشان قرار گذاشته بودند تا او را دیدند، ببرندش به آن باغ در احمدآباد مستوفی یا آن آپارتمان خیابان سیمون بولیوار و شور شهوانی‌شان را خالی کنند. بهرام گرگین فقط در آغوش گرفته بودش و بوییده بودش، دل‌خوش به آن بو و نفس گرم آرام او.

رسیدند به ترمینال غرب و گرگین سواری زردرنگی را دربست کرایه کرد. نگاهی به اطراف انداخت. فقط راننده‌ها را دید که منتظر مسافر ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. با خیال آسوده وسایل را در صندوق عقب گذاشتند و سوار شدند. در اتوبان کمی رو به غرب که می‌رفتند، شهر داشت بیدار می‌شد. ماشین‌ها در مسیر مقابل آن‌ها بیش‌تر بود. از غرب به شرق می‌آمدند تا برسند به تهران. وارد جاده‌ی چالوس که شدند، از همان ابتدا پیچ و خم جاده توجه ماریان را جلب کرد و هرچه جلوتر رفتند و سربالایی‌ها و سراسیمه‌ها هم به پیچ اضافه شد، با توجه بیش‌تری

که یک قفسه پرونده دارد و آن تو مانده که دام پهن کند برای شکار تازه، عمداً در زندان مانده. می‌داند محل خوبی است برای شکار. آدمی مثل آن زن، در زندان خوب بلد است خر خودش را براند. از همان‌جا کاری کردند که آزاد شود و آدم‌های آن زن، جلو زندان تحویلش گرفتند و بردندش به آپارتمانی تو قلهک. دختره را نشانده‌اند. آن‌قدر ازش کار می‌کشند که یکی دوساله می‌شود عجوزه‌ای که سگ هم تف به‌اش نمی‌اندازد. گرگین خندید و گفت حالا تو چرا ناراحتی؟ دلت برای شیده می‌سوزد یا آن‌جات آتش گرفته که افتاده دست کس دیگری؟ محسن زیر لب غرغر کرد و گفت شیده دختری خوبی است، خیلی هم ساده، با دو کلمه گول می‌خورد. الان نمی‌داند چه کار می‌کند. می‌دانی خیلی باحال است. من روزی یک یا حداکثر دو جا می‌بردمش، حالا این لاشی‌الدنگی که او را نشانده، حداقل روزی هفت تا می‌اندازد بغلش.

محسن آه کشید. گرگین گفت من هم می‌دانم شیده دختر ساده‌ای بود، آن‌قدر ساده که تو توانستی زود تورش کنی، حالا یکی به تو رودست زده. تو هم که بیکار نمی‌نشینی. الان همان زنی را داری که به شوهرش فحش می‌داد. چند روز که بگذرد، شیده از یادت می‌رود. محسن گفت محال است. تا به حال بیش از ده تا زن دیده‌ام، هیچ‌کدام شیده نبودند. این زنیکه عین گاو است. حتا بلد نیست چه‌طور ادوکلن به خودش بزند. نصف روز دارم به‌اش یاد می‌دهم که چه کار کند. یکهو یادش آمد و گفت خانه‌ای اجاره کرده‌ام. یک در توی کوچه دارد و در ماشین‌رو هم تو خیابان فرعی است. نقاشی‌اش که تمام بشود، با فریده می‌روم آن‌جا. وکیلی هم پیدا کرده‌ام که کار طلاقش را روبه‌راه کند...

می‌خواست قصه تعریف کند. گرگین عذر خواست و گفت باید بروم بیرون. محسن گفت خانه‌ای که غروب سری به‌ات بزنم؟ گرگین گفت نه. آمده‌ام شمال و دارم می‌گردم. جای ثابتی هم ندارم. نگفت کجاست. اگر محسن اصرار می‌کرد، جواب پرتی می‌داد، اما محسن انگار سرش به کار گرم بود. هم باید آب معدنی خودش را می‌فروخت و هم احتمالاً تقلایی می‌کرد که شیده را از دست طرف دریاورد یا طلاق فریده را بگیرد. زمانی نبود که بتواند مسافرت کند و در گوشه‌ای ول بگردد.

با همان تلخی که حرف زده بود، خداحافظی کرد. تماس قطع شد.

-
-
-

ماریان لباس هندی را پوشید و عینک آفتابی گرگین را زد و گفت می‌خواهد در کلاردشت گردش کند. گرگین گفت تا او می‌رود بیرون، خودش در خانه شروع می‌کند به نوشتن داستان نهم. ماریان دستی تکان داد و بیرون رفت.

جمعیت برخلاف مردها و زن‌هایی که تا آن روز در تهران دیده بود، پوشش بهتری داشتند. گرگین به او گفته بود جمعیت کلاردشت دیگر بیش‌تر مهاجر است، کسانی که تهران یا شهرهای بزرگ را مناسب زندگی نمی‌دانند و آن‌قدر پول داشته‌اند که بپایند این‌جا ویلایی بخرند، به‌جز ویلا درآمدی هم دارند، چراکه این‌جا دست به سیاه و سفید نمی‌زنند، نوعی بازنشستگی خودخواسته. ماریان از پشت شیشه‌ی سیاه عینک، چهره‌ها را نگاه می‌کرد و حرف می‌زدند، به کلمه‌ها دقت می‌کرد که چه‌قدر کلمه‌های انگلیسی و فرانسوی به کار می‌برند. ماشین‌ها که از کنارش رد می‌شدند، صدای موزیک از آن‌ها بلند بود. می‌دانست فارغ از پلیس و آن فعال‌های سیاسی می‌تواند با خیال راحت هرجا که دلش بخواهد، برود. از زندان تهران رها شده بود، که حتا برای خرید هم باید در تاریکی شب می‌رفت بیرون و در خانه هم باید آن‌قدر آرام و درگوشی حرف می‌زد تا خانم توسلی صدایش را نشنود.

در هوای آزاد قدم می‌زد و می‌دانست اقامتش در این شهر کوچک موقتی است. همین‌که بهرام گرگین داستان سیزدهم را بنویسد، باید با او برگردد به تهران. اصلاً چرا باید برگردد؟ لبخند زد و گفت چه‌طور باید بماند. از تابلو آمده بیرون و حالا باید خانه‌ای داشته باشد. حتا در فرانسه و پرووانس هم باید از آن‌ها می‌گریخت، که گریخت. نمی‌توانست کاملاً آزاد و رها باشد، به خانه نیاز داشت و آن انقلابی‌ها که خانه‌هاشان را به او می‌دادند، بیش‌تر به تنش فکر می‌کردند و لذتی که می‌توانست به آن‌ها بدهد، اما گرگین با این‌که در تخت محکم در آغوشش گرفته بود، مست

بو و مثل باد در فضا می‌چرخد، هیچ‌کس آن را نمی‌بیند، اما وزش آن را بر جسم و روحش احساس می‌کند.

آن روز که در پاریس از این روح حرف زده بود، زیر پوستر بلند تبلیغ ادوکلن جدیدی، عده‌ای مسخره‌اش کرده بودند و حرف او که ادامه پیدا کرد، آن‌ها ادوکلن‌های خیالی‌شان را بیرون آوردند و همان‌طور که ژست دختران تبلیغ را می‌گرفتند، ادوکلن خیالی را به تن‌شان می‌زدند. اما در خیابان، آن روز که دانش‌آموزها علیه افزایش شهریه تظاهرات راه انداخته بودند، همه حرف او را می‌شنیدند و کسی مسخره‌اش نمی‌کرد. جمعی دختر و پسر وقتی رایحه‌ی او را شنیدند، دیگر شعار نمی‌دادند. خودشان را سپرده بودند به او. همان‌ها بودند که تا آخر مقاومت کردند و پلیس مجبور شد آن‌ها را به‌زور سوار وَن کند. خودش هم با آن‌ها رفت. پلیس گفت او دانش‌آموز نیست، چرا در تظاهرات دخالت کرده؟ جواب داد این‌ها بچه‌های ما هستند و باید از آن‌ها حمایت کنیم. پلیس خودش را هم برد توی وَن. هفت ساعت با دانش‌آموزها در بازداشتگاه پلیس بود. یازده نفر بودند، چهار دختر و هفت پسر، اما چشم بچه‌ها برق می‌زد. چیزی نمی‌گفتند، خودشان را سپرده بودند به او. مثل پریشب که گرگین با این‌که محکم بغلش کرده بود، اما خودش را رها کرده بود تا بوی خوش به قول خودش ناشناخته او را ببرد، نمی‌دانست کجا می‌بردش، ولی امنیت کامل را در دلش احساس می‌کرد، حسی که رد محو و گمی از آن را در آغوش شیده احساس کرده بود، وقتی عشق‌بازی می‌کردند، ولی نمی‌توانست با او برود یا خودش را بسپارد به او، دست خودش نبود، روحش پیش نمی‌رفت. همین حال را شیده شیری هم داشت، خودش را سپرده بود به لذتی که از این هم‌آغوشی می‌برد، که نادر بود، که همیشه مردی که نمی‌شناختش به او هجوم می‌آورد و به دلخواه خودش با او ورمی‌رفت، اما فقط خودش را سپرده بود به لذت، لذت که رفت و از خواب که بیدار شد و دوش گرفت و بزک کرد، پاندازش او را برد به آن خانه‌ی ولنجک و آن تاجر کاغذ شهوتش را در تن او خالی کرد و پولی نداد و کتکش زد و با تهمت دزدی به زندان انداختش، حالا لذتی که در آغوش گرگین برده بود، بدل شده است به خاطره‌ای خوش،

رایحه‌اش بود، چیزی که خودش دوست دارد، ابتدا رایحه او را برده بود، بعد نفس آرام او که از بینی‌اش بیرون می‌آمد و می‌خورد به گردن گرگین. با همین رایحه، خودش را در اختیار او گذاشته بود، اما او به همان لذت روحی دل خوش کرده بود. تا کی می‌تواند با گرگین سر کند؟ می‌تواند او را وادار کند که در همین شهر بمانند یا بروند جایی که آن‌ها را نشناسند و فارغ از هر دغدغه‌ای به فکر نَفَس هم باشند؟

در خیابان‌ها می‌گشت و از پشت عینک به زن‌ها و مردها و ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد و می‌گذشت، چیزی به چشمش جالب نمی‌آمد. به نظرش همه می‌خواستند از آن پوسته‌ی ظاهری بیرون بیایند. بعد از بیرون آمدن چه می‌کردند، هیچ نمی‌دانستند. درست مثل خودش که در آن لحظه تصمیم گرفت از تابلو بیاید بیرون، اما نمی‌دانست پا که بگذارد بیرون با چه مشکل‌هایی روبه‌رو می‌شود. نه این‌ها را می‌دانست و نه می‌توانست در آن تابلو بماند.

خسته که شد، رفت به پارک. دخترها و پسرهای جوان قدم می‌زدند و شال دخترها افتاده بود روی شانه‌شان و وانمود می‌کردند خبر ندارند. زیر لب گفت اولین قدم است، اما به همین اولین قدم راضی شده‌اند و روح‌شان را به آزادی نسپرده‌اند. خیلی زود می‌بینند که زندان و بند دیگری به دام‌شان انداخته است. خودش در فرانسه، نه تنها نمی‌دانست شال و روسری چیست، حتا با آن پیراهن بلند طلایی که حالا در کمد آپارتمان گرگین است، در خیابان گردش می‌کرد، مثل خیلی از زن‌ها. خیلی‌ها قدم جلوتر گذاشته بودند و گاهی در تجمع‌ها کاملاً برهنه می‌شدند، اما چیزی که نگذاشت برده شود، روح آزادش بود، تا جایی که راه را به دیگران نشان می‌داد.

اول با یک بطری پیسی یا کوکا می‌آیند سراغت، بعد پوسترها و فیلم‌ها و نمایش‌ها و شوهای تبلیغاتی است، با جایزه‌های حتا کلان که با شنیدنش مغزت سوت می‌کشد، می‌روی و می‌روی و می‌روی و یکهو می‌بینی آن پوسترها برای بیداری و خواب برنامه می‌ریزند و تو خودت را موظف می‌کنی که یک ثانیه از فرمان‌شان تخطی نکنی. کاری که خودش هیچ‌وقت نکرد و همیشه به دیگران هم هشدار داد، هرچند می‌دانست مقاومت در برابر ارتش سوپرمارکت‌ها خیلی سخت است، روح سوپرمارکت‌ها مثل

که در آن عشرتکده‌ی پنهان و بی‌نشان، آن غار افلاطونی، گاهی سرک بکشد و سایه‌ی گرگین را ببیند و آن لذت را احساس کند، گاهی که فراغت‌ی پیدا می‌کند که روی تخت اتاقش یا آن مبل تک‌نفره‌ی روبه‌روی تلویزیون بنشیند و کسی کنارش نباشد، شاید در فاصله‌ی دو هماغوشی که سیگاری آتش زده و دود آن را می‌بلعد یا پس از آن‌که ودکا یا ویسکی حالش را خوش می‌کند.

کنار باغچه‌ی بزرگ روی نیمکت نشست. دایره‌ی زنبق‌های بنفش درست وسط باغچه مرکزی شده بود که گل‌های دیگر دور آن‌ها جمع شوند. دایره‌های باریک آلاله به رنگ آتش و پرتقالی خط فاصلی بود میان زنبق‌ها و پامچال‌ها که تا نزدیک هره‌های آجری باغچه پهن شده بودند، رنگ گوناگون‌شان چشم را می‌نواخت. تعجب کرد که این جوان‌ها که در پارک می‌گردند، با موسیقی تندی که از گوشی‌هایشان پخش می‌شود، هیچ اعتنایی به گل‌ها ندارند و نگاهی به این همه زیبایی نمی‌اندازند. دور باغچه‌ی مستطیلی خط میخک‌های قرمز بود. نگاهش از این باغچه رد شد و رسید به باغچه‌ی باریک و بلندی که این باغچه را به قرینه‌اش در جنوب پارک متصل می‌کرد. در باغچه‌ی باریک، سنبل و ابری و اطلسی با رنگ‌هایی نزدیک به هم، اما شکل‌های گوناگون خود را نشان می‌دادند. باغچه‌ی قرینه در جنوب پارک نظمی نداشت، انگار حوصله‌ی باغبان سرآمده بود و گل‌ها را سرسری دور درختچه‌ی مورد کاشته بود، کوکب کوهی و مینا و انگستانه و داوودی و زنبق کنار هم. زود رو برگرداند.

بلند شد و به ساعت وسط پارک نگاه کرد، دوازده دقیقه مانده بود به سه بعدازظهر، پنج ساعت بود که در خیابان‌ها گردش کرده بود یا در این پارک نشسته بود و این مردم و گل‌ها را می‌پایید.

از پارک آمد بیرون و دو دست تی‌شرت و شلوار سفید از زن دستفروش کنار خیابان خرید و برگشت.

از دور، گرگین را دید که در بالکن ایستاده بود و سیگار می‌کشید، تکیه داده بود به دیوار آجری. جلوتر که آمد، آرامش را در چهره‌اش دید. گرگین دستی را که سیگار میان دو انگشتش بود، بالا برد، اما تا چشمش به ماریان افتاد، آن را تکان داد و لبخند

زد. ماریان که از پله‌ها رفت بالا و نگاهی به کاغذهای روی میز انداخت، گرگین هم آمد تو. بوی توتون را با خودش آورد. گفت: «روز خوبی بود، چهار ساعت بی‌وقفه نوشتم، به جای آن روزهایی که تلف کرده بودم. دستم دوباره گرم شده...»

ماریان شادی را در چشم‌های او می‌دید. اشاره کرد که بروند بیرون و چیزی بخورند. گرگین به شتاب لباس پوشید. آرام از پله‌ها پائین آمدند. هر دو شتابی نداشتند. ماریان پس از دیدن آن چشم‌های شاد، حالا سبکی و آرامش را هم در حرکات گرگین می‌دید، حالا که برگشته بود به جایی که که دوست داشت همیشه باشد، حالا که نه محسن بود و نه شیده، نه عاصمی بود و نه خانم و آقای توسلی پشت آن دیوار پوست‌کاغذی. گرگین که چهار ساعت نوشته بود، به جای این‌که خسته باشد، سبکبال بود و فارغ از همه‌چیز، کنار او در آسودگی قدم می‌زد.

در رستوران هم هیچ‌کدام شتابی نداشتند. ساعتی بود که مشتری نمی‌آمد، کم‌کم ساعت ناهار تمام می‌شد و کارگرها و گارسون‌ها به کار خودشان می‌رسیدند و آماده می‌شدند تا وسایل شام را آماده کنند. میزهای نامرتب را سر و سامانی می‌دادند. هیچ‌یک توجهی به گرگین و ماریان نداشتند، که بی هیچ حرفی ناهار می‌خوردند.

بیرون که آمدند، ماریان با این‌که ساعت‌ها قدم زده بود، دوست نداشت به ویلا برگردد. این بار در مسیری به‌عکس راه صبحگاهی رفتند و جلو در مجتمعی فروشگاه‌ی بر سکوی چوبی قرمزرنگی نشستند. ماریان سرش را تکیه داد به بازوی گرگین و گفت: «تو پارک پسر و دخترای زیادی بودن، همه شوق آزادی دارن، ولی نمی‌دونن آزادی چیه. شاد بودن و می‌خندیدن، ولی خوب که دقت می‌کردی یه شادی محزون بود.»

گرگین گفت: «تعبیر آزادی تو این‌جا یه قدری عجیبه. یه عده خیال می‌کنن آزادی یعنی این‌که از قید و بند نظام سرمایه‌داری رها بشیم، یه راه حل چپ واسه نجات از سرمایه‌داری. گروهی به‌عکس اونا فکر می‌کنن. آزادی به تعبیر اینا، یعنی نجات از ایدئولوژی چپ و الگوهای کمی که ازش باقی مونده. اما همه‌چی در سطح می‌گذره، هیچ‌چی جدی نیس.»

ماریان گفت: «همه‌جا همینه، یه جور دوقطبی. از چپ فرار کنی، سرمایه‌داری

بلایی به روزت می‌آره که می‌شی بنده‌ی پوسترهای تبلیغاتی و مصرف و کارت بانکی و قسط؛ از سرمایه نجات پیدا کنی، چهارچوب سخت چپ، تورو بنده‌ی حزب و نظام دیوان‌سالار و سلسله مراتب می‌کنه. آزادی چیزی سوای هر قید و بندیه، شرطش هم اینه که اول درونت آزاد بشه. چیزی که حالا داره در روح تو اتفاق می‌افته.»

گرگین سرش را کج کرد و خیره شد به چشم‌های ماریان و لبخند زد. ماریان خود را محکم‌تر به او چسباند. گرگین گفت: «تو واقعاً فکر می‌کنی من از درون آزاد می‌شم؟» ماریان گفت: «آره. اون روز که از موزه اومدیم بیرون، دودل بودی که منو با خودت ببری یا نه. حرفی هم که به دوست موزه‌دارت گفتی، که ماریان را ول کردم تا بره، حرف دلت بود که تو پشش می‌زدی، ولی هنوز اطمینان نداشتی. اما حالا دوست داری که من کنارت باشم، بدون هیچ اجباری. خودت می‌دونی اگه به من بگی برو، همین الان می‌رم و یه لحظه هم باهات نمی‌مونم. ولی تو چنین خواسته‌ای نداری و اگه بخوام برم، مانع می‌شی، با این که می‌دونی موندن من دردسر زیادی واسه‌ت داره.»

گرگین نفس عمیقی کشید. از فردای روزی که ماریان را به خانه آورده بود، می‌خواست همین حرف را به او بگوید و حالا تمام حرف‌های مانده در پس زبانش را، ماریان به او می‌گفت. چنان شوری به دلش افتاد که دیگر نمی‌توانست بنشیند. بازوی ماریان را گرفت و بلندش کرد و راه افتاد، تندتر از وقتی می‌رفت که از ویلا آمده بودند بیرون و راه افتاده بودند به طرف رستوران. ماریان هم پابه‌پای او می‌رفت. می‌دانست این شتاب در اثر شوری است که حرف او به جان گرگین انداخته است. دیگر حرفی نداشت که بزند. همان چند جمله را کافی می‌دانست. گرگین نویسنده بود و حرف‌های نگفته‌ی او را می‌شنید. باید آن‌قدر با او می‌رفت تا هیجان آرام آرام فروکش کند و به جای آن اطمینان و سکون مفرحی بیاید که روح رسته از فراز و فرود، با بینایی برخاسته از بی‌نیازی به جهان نگاه کند، به آزادی چهره‌گشوده به هستی، به حال و گذشته و آینده.

تازه برگشته بودند به ویلا و ماریان دامن جین را پوشیده بود و گرگین نشسته بود بالای سرش و آوازی قدیمی را زمزمه می‌کرد که گوش‌ی زنگ زد. به صفحه نگاه کرد و تا اسم عاصمی را دید، دکمه را زد. صدای عاصمی خسته بود. گفت پلیس باز

او را برده و بازجویی کرده، سراغ آن دختری نیمه‌برهنه را می‌گیرند و نشانی سعید قوامی را می‌خواهند. گرگین انگشت اشاره را روی لب ماریان گذاشت. او بلند شد و تکیه داد به گرگین تا صدای موزه‌دار را بهتر بشنود. گرگین گفت واقعاً این اتفاق هم شد مایه‌ی دردسر. او دختره را فقط چند دقیقه دید، از انبار تابلوهای موزه تا دم در، کنار بساط آن بلال فروش سوارش کرد و بالای چهارراه، بالای پمپ بنزین، او را فرستاد و خودش هم زود برگشت به خانه. از آن روز، قضیه‌ی دختره و بازجویی‌های او شده دغدغه‌ی ذهنی‌اش و نمی‌تواند بنویسد، حتا حالا که از تهران دور شده، باز خبر آن با تلفن می‌رسد. آن دختره هم که جا و مکانی ندارد. لابد باز برگشته به تابلو. عاصمی گفت نه. چندبار با مسؤول حراست رفته‌اند زیرزمین و تابلو را به آن‌ها نشان داده، تفنگ افتاده روی زمین تابلو، کنار آن جنازه‌ی دست راست و جای دختره و پرچمی که در دستش بود، سفید است. مسؤول حراست خودش قبلاً این تابلو را دیده بود و حالا حیران مانده که مگر می‌شود...

تماس قطع شد. گرگین فکر کرد احتمالاً شارژ گوشی عاصمی تمام شده و همین خوشحالش کرد. ماریان در همان حالتی که به حرف‌های موزه‌دار گوش می‌داد، ماند. چشم‌هایش را بسته بود و خودش را سپرده بود به آغوش گرگین. گرگین هم صورتش را نگاه می‌کرد و سینه‌اش را که حالا کمی پوشیده‌تر از لحظه‌ای بود که از تابلو بیرون آمد و با دم و بازدم، بالا و پائین می‌رفت. انگار گشاده و گشاده‌تر می‌شد. هیچ وزن ماریان را احساس نمی‌کرد، انگار اثری بود. همین او را به حیرت انداخت، با هم گردش کرده بودند، لباس‌هایی خریده بود و شب در آغوش او آرام گرفته بود، حتا خوردن کته کباب، چند ساعت پیش در رستوران نزدیک شهرداری، همه‌ی این‌ها را دیده بود، ولی باز می‌دید که او هیچ وزنی ندارد. ماریان را محکم‌تر در آغوش گرفت. دختر خودش را جمع کرد و صورتش را به سینه‌ی گرگین چسباند.

-
-
-

هنرهای معاصر، با آن سر و سینه‌اش را پوشانده بودند، وقتی از تابلو پا گذاشت بیرون و آمد به زندگی‌اش. عاصمی ترسید و دختر را هل داد به طرف او، لابد فکر می‌کرد گرفتاری را می‌اندازد به گردن او، که ماریان وبالش می‌شود، اما نمی‌دانست چه خدمتی به او می‌کند.

دوباره حرکات ماریان تندتر شد. تندتر از شروع رقص، اما میانه‌ی هال بود. گرگین دستش را بالا آورد و دید فیلتر سیگار در دستش مانده، سیگار خاموش شده و خاکسترش روی پارکت کف ریخته است. حرکت تند پاهای ماریان که یکی بالا می‌رفت و دیگری پائین می‌آمد و به همان تندی جا عوض می‌کردند، باعث شد خیلی زود ویرش از فیلتر سوخته به طرف ماریان برود. ماریان بالا می‌پرید و گرگین پلک نمی‌زد، مبادا یک آن، فقط یک آن هم حرکات او را از دست بدهد. انگار ماریان هم این را فهمیده بود. نزدیک‌تر آمد و حالا تنها یک قدم با زانوی گرگین فاصله داشت. هم‌چنان که از جا می‌پرید، به یاد آورد آن شبی را که انقلابی‌های مارس به زور وادارش کردند برقصد. راضی نبود. تا آن مرد لاغر و بلندقامت و ریشو که می‌گفتند در رخت‌خواب هم تفنگش را رها نمی‌کند، لوله‌ی سلاح را رو به او گرفت و دستور داد برقصد. همه می‌دانستند او با کسی شوخی ندارد. ماریان بلند شد و رقصید، ولی حسی در تنش نمی‌دید و اندامش در اختیار او نبود. رقص زورکی هیچ‌کس را خوشحال نکرد، وقتی رقص را تمام کرد و رفت که بنشیند، مرد انقلابی رو به او پوزخند زد و گفت همین بود رقصی که آن همه ازش تعریف می‌کردند؟ به تفنگم بی‌احترامی کردم که گرفتمش طرف تو. اما حالا به جای آن انقلابی بی‌ذوق، بهرام گرگین نشسته بود و رقص او را نگاه می‌کرد و نگاهش شور او را برمی‌انگیخت، مثل گرگین، خودش هم دوست داشت این کنسرتو تمام نشود و او تا جان در تن دارد، برقصد و برقصد. می‌رقصید و می‌دانست که کنسرتو دارد رو به پایان می‌رود، او برخلاف میلش، فرود می‌آمد، آمد و آمد و آمد، تا موسیقی تمام شد. ماریان هم ایستاد. گرگین که هنوز در حیرانی خودش بود، شیفته‌وار نگاهش می‌کرد. ماریان دستش را جلو برد و با انگشت به دماغ او زد. گرگین از جا پرید و ذوق‌زده ماریان را بغل کرد و لبش را

ماریان در خانه مانده بود. گرگین را می‌دید که می‌نویسد و خط می‌زند. پی برد گره‌ای در ذهنش مانع می‌شود که مثل چند روز گذشته روان بنویسد. سیگار که آتش زد و از فلاسک چای ریخت، مطمئن شد دیگر قلم را برنمی‌دارد. لب‌تاب او را برداشت و در آن جست‌وجو کرد. وقتی جست‌وجویش تمام شد، صدای آن را بلند کرد. گرگین حیرت‌زده نگاهش کرد. کنسرتوی اول چهار فصل بود، کنسرتوی بهار، صدای ویلون در هال پیچید. گرگین پکی به سیگار زد و با لبخند خیره شد به ماریان که آرام تکان خورد و روی پای چپ ایستاد و پای راست و دو دستش را بلند کرد. ریتم موسیقی تند بود او با این‌که ظرافت جسمی رقصنده‌های باله را نداشت و تا حدی توپر بود، به‌خصوص در سرشانه و سینه، مثل بالربینی از جا می‌جست و دست‌ها و پاهایش را همراه با ریتم تند موومان اول کنسرتو تکان می‌داد. پیچ و تاب کمرش گرگین را ترساند، نکند تعادلش را از دست بدهد و بخورد به تلویزیون، اما ماریان نرسیده به تلویزیون، چرخش تندی به تنش داد و برگشت میان هال و روبه‌روی گرگین خم شد و چنان به‌شتاب بالاتنه‌اش را از جا کند که پستان‌هایش تا نزدیک شانه‌هایش بالا پرید. گرگین با لذت او را نگاه می‌کرد، ناگهان دریافت که این لذت هیچ رنگ شهوانی ندارد، هیچ میلی ندارد که این جسم چرخنده و بازیگوش، که هرکس می‌دیدش فکر می‌کرد تنبل است و افتاده و با بازیگوشی میانه‌ای ندارد، در آغوش او باشد. دوست داشت این موسیقی تا ابد ادامه داشته باشد و ماریان باله‌وار برقصد و برقصد و او نگاهش کند.

موسیقی ملایم شد. گرگین که این کنسرتو را بارها و بارها شنیده بود، فهمید موومان دوم شروع شده است. حرکات تند ماریان هم فروکش کرد. دیگر دست و پا را به بالا و اطراف پرتاب نمی‌کرد. آرام آن‌ها را به چهار جانب می‌گرداند. حالا تن او بهتر خود را نشان می‌داد. چاق‌تر به نظر می‌رسید. لحظه‌ای گرگین به یاد اجرای باله‌ای چهار فصل در محوطه‌ی کلیسای نتردام افتاد که فیلم آن را دیده بود، آن‌جا رقصنده‌های حرفه‌ای باله اجرا می‌کردند. این‌جا ماریان بود که با همین دست راستی که حالا تا محاذات سینه‌اش پیش آورده بود، دستی که با آن پرچم سه‌رنگ را برداشته و آن را در میان انقلابی‌های مسلح در آسمان تکان می‌داد. پرچمی که در انبار موزه‌ی

بوسید. تماس لب‌ها قلبش را لرزاند. ماریان را محکم‌تر فشرد و لب‌هایش را مکید.

-
-
-

غروب بیرون رفتند. ماریان بازوی گرگین را گرفته بود و در حاشیه‌ی بلوار که شیب ملایمی داشت، قدم می‌زدند. هر دو سکوت کرده بودند. با سکوت و لب‌های بسته حرف می‌زدند. حسی که در قلب هر دو می‌گشت زبان‌شان بود، و آن رایحه‌ای که از ماریان برخاسته بود و حالا در تن گرگین هم جریان داشت. هر دو احساس می‌کردند به کلام نیاز ندارند. جلوتر که رفتند، بلوار شلوغ شد. هوا کاملاً تاریک شده بود. گرگین دستش را گذاشت روی دست چپ ماریان که بازوی راستش را گرفته بود و پیچید به خیابان فرعی که کمی سربالایی داشت، اما کسی در آن نبود، ترسی از جمعیت نداشتند، اما نمی‌خواستند بروند میان انبوه آدم‌ها و ازدحام و هیاهو، خلوت‌شان را به هم بزنند. در فضای آرام خیابان فرعی را تا انتها رفتند، وارد خیابانی شدند که رو به جنوب می‌رفت. خیابان باریک و طولانی بود و نور کمی داشت. ماریان بازوی گرگین را محکم‌تر گرفت. آهسته‌تر می‌رفتند و دوست نداشتند این خیابان به پایان برسد، درست مثل وقتی که ماریان با کنسرتوی بهار در ویلا می‌رقصید، اما کنسرتو تمام شد و خیابان هم به بلوار رسید، نزدیک مرکز خریدی که در این ساعت جمعیت زیادی بیرون و درون آن می‌گشتند.

گرگین اطراف را نگاه کرد و اغذیه‌فروشی کوچکی را چند قدم آن‌طرف‌تر دید و به ماریان گفت: «شام می‌خوری؟»

ماریان با حرکت سر جواب داد و هر دو به طرف اغذیه‌فروشی رفتند. ماریان گفت فقط ساندویچ کوچکی می‌خورد، میل زیادی ندارد. تنها می‌خواهد معده‌اش خالی نباشد. گرگین دو ساندویچ گرفت. روی صندلی‌های چوبی قرمز نشستند و ساندویچ را خوردند.

پیاده به ویلا برگشتند. ماریان به حمام رفت و دوش گرفت. همین‌که حوله را

پوشید و بیرون آمد، گرگین رفت تو. بوی خوش ماریان، همراه بخار در فضای حمام بود. دوش را روی شانه‌اش گرفت و نفس عمیق می‌کشید تا بو به درونش برود و در جانش رخنه کند.

شب گرگین و ماریان عشق‌بازی طولانی‌ای کردند و در آغوش هم خوابیدند.

گرگین صبح زود از خواب بیدار شد و در سکوت ویلا، پشت میز نشست و شروع کرد به نوشتن. ذهن و دستش با هم هماهنگ بودند و قلم با آرامش روی کاغذ می‌رفت، درست برخلاف دیروز که قلم انگار در کاغذ گیر می‌کرد و دستش از ذهن فرمان نمی‌برد. نوشت و نوشت.

ساعت یازده داستان نهم تمام شد. آرام به آشپزخانه رفت و دکمه‌ی کتری را زد و رفت کنار پنجره. سیگاری روشن کرد و هم‌چنان‌که آسوده پک می‌زد، خیره شده به گل‌ها و برگ‌های درخت‌های حیاط که در هوای ابری، هنوز شب‌نم بر آن‌ها خشک نشده بود. صدایی از پشت سر شنید. برگشت و ماریان را دید که برهنه آمده بود توی هال و می‌خواست برود حمام. لبخند زد. ماریان سرش را با شادی تکان داد و رفت حمام. خیلی زود بیرون آمد و لباس که پوشید، حوله‌ی کوچکی برداشت و پشت میز نشست و شروع کرد به خشک کردن موهایش.

-
-
-

گرگین زنگ زد و تاکسی خواست. گفت می‌روند چالوس. تاکسی خیلی زود رسید. هر دو سفید پوشیده بودند. لباسی که ماریان نزدیک پارک از دستفروش خریده بود، لباس را که تنش کرد، به نگاه زن دستفروش فکر کرد، وقتی تی‌شرت‌ها و شلوارها را به او می‌داد و شادی در چشم‌هایش می‌درخشید، بازتاب آفتاب در آن چشم‌ها، ماریان را سر شوق آورده بود و این شوق را در دلش زنده کرده بود که دریا را ببیند، گرگین گفته بود این‌جا نزدیک دریاست و گفته بود حیفاست تا این‌جا آمده‌اند و حالا که می‌گویند نزدیک دریاست، نروند به ساحل. گرگین هم بی‌میل نبود. لباس سفید را که

پوشیدند، گرگین دو دست لباس اضافی و حوله در ساک گذاشت. ماریان سر تکان داد. گرگین گفت دریاست، ممکن است لباس‌شان کثیف شود.

در راه ماریان به جاده و کوه و دشت و روستاهای اطراف نگاه می‌کرد. حرفی نمی‌زد، درست مثل گردش شب گذشته. گرگین از گوشه‌ی چشم او را می‌پایید، که شادی در چشم‌هایش می‌درخشید، ناگهان ترسید. به ماریان و خودش شک کرد و در دل گفت ماریان واقعی است یا ذهنش او را ساخته است؟ چه‌طور از تابلویی که چند ده سال در انبار مجموعه‌دارها و موزه بوده، بیرون آمد و حالا زیر یک سقف با او زندگی می‌کند و با هم می‌خورند و می‌خوابند و عشق‌بازی می‌کنند و به گردش می‌روند؟ تازه تابلو هم واقعی نیست و نسخه‌بدلی است که نقاش باذوقی از روی اصل کپی کرده است. باز گفت اگر واقعی نیست پس آن تماس‌های تلفنی عاصمی و تعقیب پلیس و حرف‌های خانم توسلی از آن طرف دیوار چیست؟

گرگین در این فکر بود که رسیدند به چالوس و راننده نزدیک ساحل پیاده‌شان کرد. از کوچه‌ی باریکی گذشتند و ماریان تا دریا را دید و پا به ماسه‌های نمور ساحل گذاشت، شروع کرد به دویدن، شاد و شنگ بود، مثل همان لحظاتی که در ویلا با کنسرتوی بهار رقصیده بود. می‌رفت به طرف آب و دست‌ها و پاهایش را تکان می‌داد. چند نفری که در ساحل ایستاده بودند و آن‌هایی که در آب کم‌عمق نزدیک شنا می‌کردند، خیره شدند به او. ماریان لب آب ایستاد و برگشت به طرف گرگین که آرام آرام به طرفش می‌آمد. گرگین که رسید، ماریان گفت: «می‌خوام بزنم به آب.»

گرگین لبخند زد. ماریان پا به آب گذاشت و شروع کرد به قدم زدن. رفت و رفت تا جایی که آب رسید به بالای کمرگاهش و آن‌جا شیرجه زد به درون موجی که به او رسیده بود. شنا می‌کرد و می‌رفت جلو. صدمتری که از آدم‌ها دور شد، مأمور نجات غریق دوید به طرف آب و سوت زد، اما ماریان آن‌قدر دور شده بود که صدای سوت به گوشش نمی‌رسید، شاید صدا را می‌شنید و اعتنائی نداشت. مأمور و گرگین او را می‌دیدند که دست و پا می‌زد و مثل ماهی در آب می‌لغزید. مأمور با نگرانی به گرگین گفت: «خانم‌تون خیلی جلو رفته، خطرناکه.»

گرگین گفت: «مسأله‌ای نیست. شناگر قابلیه. می‌تونه کیلومترها شنا کنه. برمی‌گرده.» مأمور با حیرت گرگین را نگاه کرد.

ماریان رفت و رفت تا شد نقطه‌ای سفید و دیگر به زحمت دیده می‌شد. گرگین ناگهان او را در آسمان دریا دید. آن‌جا شنا می‌کرد، اما شلوار و تی‌شرت سفید به تنش نبود، برهنه بود، درست مثل صبح، آن لحظه که از اتاق خواب آمده بود بیرون و می‌خواست برود حمام، صبحی که او پس از اولین عشق‌بازی شگفت و پرشور با ماریان، داستان نهم را نوشته بود. ماریان دست و پایش را در هوا تکان می‌داد و دور می‌شد و برمی‌گشت و نزدیک‌تر می‌آمد. در نگاهش شادی بود که در راه، از گوشه‌ی چشم ردی از آن را دیده بود. یک لحظه شک کرد و برگشت، دید مأمور نجات غریق و آدم‌های اطراف هیچ به آسمان نگاه نمی‌کنند و مثل سابق سرگرم کار خودشان بودند. مأمور نجات غریق جلوتر رفته بود و جایی را نگاه می‌کرد که ماریان رفته بود.

گرگین برگشت و باز ماریان را در آسمان نگاه کرد و او حین شنا در هوا، دستش را برای او تکان داد. گرگین دستش را بالا برد، اما ویرش رفت به حرکت و انحنایی که بدن ماریان در شنا به خود می‌گرفت، به یاد پیچ و تاب بدن او در آغوش خودش افتاد. مثل ماهی می‌لغزید، از دستش درمی‌رفت و برمی‌گشت، حتا وقتی هیچ‌انزده و تحریک‌شده کمر او را محکم چسبید و حالت ارگاسم به او دست داد، ماریان هنوز تقلا می‌کرد، اما گرگین که محکم او را گرفته بود، تنها نعره‌اش را می‌شنید.

گرگین ماریان را در آسمان نگاه می‌کرد و ذهنش پی حالت‌های او در اتاق خواب ویلا بود که صدای خنده‌ای را شنید. به خودش آمد. ماریان را در دو قدمی‌اش دید. لباس سفید خیس به تنش چسبیده بود. موهای بلندش را محکم گرفته بود و می‌چلاند. گرگین گفت: «کی برگشتی؟»

ماریان گفت: «خواست کجاس؟ چند دقیقه‌س دارم نگاهت می‌کنم.»

گرگین حرفی از آن شنا نزد. تنها گفت: «برو تو اون کابین لباس‌تو عوض کن.» ساک را به او داد. ماریان رفت.

شام را در چالوس خوردند.

سوار شدند که برگردند. در تمام طول راه، ماریان تکیه داده بود به شانه‌ی گرگین و چشمش را بسته بود.

از راه رسیدند و ماریان در تخت‌خواب دراز کشید. گرگین با این‌که خسته بود، پشت میز نشست و داستان دهم را نوشت. طرح داستان‌ها یازدهم و دوازدهم و سیزدهم را هم چسباند به دیوار کنار میز و رفت و کنار ماریان دراز کشید. آن‌قدر چهره‌اش را نگاه کرد تا خوابش برد.

دیروقت بیدار شدند. ماریان خودش را در آغوش گرگین جمع کرد. گرگین شانه‌های او را بوسید. ماریان ناگهان به هیجان آمد و گرگین را با خود برد. باز هیجان بود و شوری که هر دو را بی‌تاب می‌کرد. این بار ماریان بود که تقلا می‌کرد و گرگین مطیع او بود. باز ماریان را در همان حالی می‌دید که در حال رقصیده بود و در آسمان شنا می‌کرد. آمیزه‌ای از رقص و شنا. می‌خواست همین حالت ادامه داشته باشد و او باشد و ماریان که می‌رقصید و شنا می‌کرد، نمی‌رقصید و شنا نمی‌کرد و غرقه‌ی شور عشق بود. او در ماریان بود و ماریان در او، اما رقص و شنا اوج گرفت و رفتند و رفتند تا آن‌گاه که شور فروکش کرد و آمدند و آمدند و ماریان آرام سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

پانزده روز در آن ویلا ماندند. گرگین ویرایش اول مجموعه داستان‌های پیوسته را تمام کرد. به راننده‌ای که آن‌ها را آورده بود، زنگ زد و گفت می‌خواهند برگردند. راننده گفت فردا ساعت شش صبح می‌آید دنبال‌شان.

۷

منتظر ماشین بودند که عاصمی زنگ زد و گفت آن چهار نفری را که دنبال دختره بودند، دستگیر کرده‌اند. از همان روز اول هم دنبال سعید قوامی و دختره بوده‌اند، می‌گویند این همه سال زحمت کشیده‌اند و زندان رفته‌اند و خون دل خورده‌اند، پس دختره باید پیش آن‌ها باشد. او را مال خودشان می‌دانند. خبر را کتابفروش موزه به آن‌ها داده که ظاهراً نسبتی با یکی از آن‌ها دارد، با عارفی مترجم کتاب‌های تئوریک سیاسی. آن‌ها هر روز عاصمی را تعقیب می‌کرده‌اند، اما نتوانسته‌اند سرنخی از ماریان به دست بیاورند. هر روز در اطراف شهریار و خادم‌آباد پرسه می‌زده‌اند، هرکدام یک طرف، دیشب در آلاچیق پارک نشسته بودند، روبه‌روی تابلو دولاکروا و خیره به ماریان و با خودشان ورمی‌رفته‌اند که زنی از پنجره‌ی خانه‌اش، مشرف به پارک و آلاچیق، آن‌ها را می‌بیند و به پلیس خبر می‌دهد. پلیس که می‌رسد، آن‌ها در اوج تحریک بوده‌اند. به جرم ارتکاب اعمال خلاف عفت عمومی در ملأ عام، آن‌ها را بازداشت کرده‌اند. عکس‌شان هم در صفحه‌ی اول چند روزنامه چاپ شده است، روزنامه‌هایی که منتظر خبر کوچکی از آن‌ها بودند و حالا چیزی به دست‌شان رسیده بود که در خواب هم آن را نمی‌دیدند.

ماریان با شنیدن این خبر، حسی دوگانه داشت، هم خوشحال شد و هم ناراحت. گفت خوشحال است، چراکه دیگر کسی گول این چهار نفر را نمی‌خورد، از طرفی هیچ

سر خیابان بیست و یکم دهکده پیاده شدند. ماشین که رفت، گرگین اطراف را نگاه کرد و بازوی ماریان را گرفت و وارد خیابان شدند. گفت: «تو رو می‌برم خونه‌ی خواهرم. با هم نداریم. امن‌تر از این‌جا سراغ ندارم. خواهرم تنها زندگی می‌کنه. نه اهل سیاسته، نه حتا تلویزیون نگاه می‌کنه. شیمی خونده و تو یه کارخونه‌ی داروسازی کار می‌کنه. سرش به زندگی خودشه و دلش تو این دنیا به من خوشه. تو رو می‌ذارم پیش اون تا سر فرصت فکری کنیم.»

ماریان گفت: «هرچی تو بگی. تو بهتر می‌دونی که تو این شرایط باید چه کار کنیم. درسته من راه به مردا و زنای انقلابی نشون می‌دادم، اما فقط راه آزادی رو بلدم. به عهده‌ی خودشون بود که تو کار جزئی و مشکلی که پیش می‌اومد، راهی پیدا کنن.»

گرگین گفت: «هیچ چیزی به اندازه‌ی حفظ تو واسه‌م مهم نیس.»

ماریان لبخند زد و کف دست چپش را به سینه‌ی او مالید.

تهمینه در خانه بود، وقتی بهرام را با زن غریبه‌ای دید، حیرت‌زده و مات نگاه‌شان کرد، اما کنار رفت تا آن‌ها وارد شوند. گرگین ماریان را به تهمینه معرفی کرد و خیلی مختصر، ماجرای بیرون آمدن او از تابلو و تعقیب پلیس برای دستگیری‌اش را تعریف کرد و گفت او را آورده که چند روزی این‌جا بماند تا چاره‌ای برای کارش پیدا کنند. تهمینه گفت: «تو تا به حال دروغ نگفته‌ی، حالا داستان که تعریف نمی‌کنی؟»

گرگین گفت: «مشکل من اینه که هیچ‌کی حرفمو باور نمی‌کنه، جز خود ماریان و پژمان عاصمی که شاهد قضیه بود. تهمینه نگاهی به چشم‌های برادرش کرد و گفت: «من باور می‌کنم، چون تورو می‌شناسم. از ماریان عین تخم چشمم مواظبت می‌کنم.»

ماریان لبخند زد. گرگین گفت: «تو آپارتمان بودیم. وقتی برادر پژمان به‌ام خبر داد، طوری با عجله بیرون اومدیم که یادم رفت واسه ماریان لباس بپارم.» تهمینه گفت: «تو به فکر لباس نباش. خودم می‌دونم چه کار کنم.» گرگین صورت تهمینه را بوسید و او تاکسی خبر کرد.

جای خوشحالی نیست، چون آدم‌هایی که باید مصلح اجتماعی باشند، به چه روزی افتاده‌اند. دیگر نمی‌توانند با او کاری داشته باشند، اگر به دست‌شان می‌افتاد، نه در آن آلاچیق، که در ویلای احمدآباد مستوفی یا در آپارتمان خیابان سیمون بولیوار، او را بدل به فاحشه‌ای می‌کردند، طوری که از وجود خودش نفرت پیدا می‌کرد. گرگین و ماریان برگشتند به تهران.

-
-
-

در آپارتمان نشسته بودند و به صدای خانم توسلی و زن غریبه‌ای گوش می‌دادند که برادر عاصمی زنگ زد. گرگین تعجب کرد. هرگز نه او را دیده بود و نه ارتباطی با او داشت. اما برهان عاصمی گفت می‌خواهد به او خبر بدهد که پژمان را گرفته‌اند. از همان روز اول به او مشکوک بوده‌اند، فیلم دوربین‌های مدار بسته‌ی موزه را نگاه کرده‌اند و تو را شناخته‌اند. فقط می‌خواهند ماریان را پیدا کنند. شک کرده‌اند و باور نمی‌کنند که پژمان آدرس تو را نمی‌داند. خودشان نشانی‌ات را در گیشا پیدا کرده‌اند. پژمان الان در بازداشتگاه نیروی انتظامی است.

گرگین به ماریان اشاره کرد که بلند شود. هر دو به‌شتاب لباس پوشیدند و از مجتمع بیرون آمدند و در تاریکی شب رو به شمال پارک رفتند. از خیابان چهلم وارد خیابان اصلی شدند و آن‌جا گرگین جلو یک ماشین شخصی را گرفت و گفت می‌روند دهکده‌ی المپیک.

سوار که شدند، راننده از خیابان‌ها و کوچه‌های فرعی رفت تا عاقبت انداخت توی اتوبان. گرگین برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، هیچ ماشینی نمی‌آمد، یا اگر می‌آمد با آن‌ها فاصله‌ی زیادی داشت. برگشت به طرف ماریان. گرفته بود و خسته، اما ترسی در چهره‌اش نمی‌دید. نمی‌خواست حرف بزند، مبادا راننده بو ببرد و پاپوشی برای‌شان درست کند. تکیه داد به پشتی صندلی و دست ماریان را گرفت. ماریان سرش را کج کرد و لبخند زد.

گرگین بیرون در منتظر ماند و تاکسی که رسید، سوار شد و از گوشه‌ی چشم اطراف را نگاه کرد. کسی را ندید.

-
-
-

زنگ در را زدند. گرگین گوشی در بازکن را برداشت و چهره‌ی مأموری را در صفحه‌ی کوچک دید. مأمور گفت از طرف نیروی انتظامی آمده است. گرگین نگذاشت حرفش را ادامه بدهد و گفت الان می‌آید پائین. گوشی را گذاشت و زود لباس پوشید. صدای خانم توسلی را نمی‌شنید و خوشحال بود، اما وارد آسانسور که شد، ناگهان این ترس به دلش افتاد که نکند برای خرید بیرون رفته و سر برسد و او را با مأمور ببیند. از آسانسور و بعد از در مجتمع آمد بیرون. نه. نشانی از خانم توسلی نبود. خیالش آسوده شد و مأمور سلام کرد و گفت باید بیاید کلانتری تا چند سؤال از او بکنند. ماشین را هم نشان داد. گرگین حرفی نزد و راه افتاد به طرف ماشین. سوار که شد، اطراف را نگاه کرد. خانم توسلی را ندید. نفسی از سر آسودگی کشید.

در کلانتری، افسری که روبه‌روی او نشسته بود، گفت: «شما پژمان عاصمی و زنی به اسم ماریان را می‌می‌شناسی؟»

گرگین گفت: «بله. پژمان رو از سال‌ها قبل می‌شناسم و ماریان هم تقریباً نیم‌ساعت تو موزه دیدم.»

افسر گفت: «نمی‌خوای بگی ماریان از تو تابلو زد بیرون؟»

گرگین گفت: «از قضا همین‌طوره. از تو تابلو زد بیرون. خود منم با این‌که با چشای خودم دیده‌م، هنوز باور نمی‌کنم.»

افسر گفت: «خوب این قصه‌ایه که شما تعریف می‌کنین. تو انباری چه کار می‌کردین؟»

گرگین گفت: «جناب سروان! شما خوب دوربین‌های مدار بسته‌ی موزه رو نگاه کنین. از چند روز یا نه از چند ماه قبل کنترل کنین. می‌بینین که در این مدت کی به

انبار رفته، این که شدنیّه. اون روز من و عاصمی دونفری رفتیم انبار و سه نفری بیرون اومدیم.»

افسر راست در چشم‌های گرگین نگاه کرد و آب دهانش را که قورت داد، گفت: «چرا ماریان را از انبار که بیرون آوردین، به مدیر موزه یا حراست خبر ندادین؟»
گرگین گفت: «شما الان، با وجود این همه مدرک، هنوز باور نمی‌کنین که ماریان از تابلو اومده بیرون، باید حال و روز مارو تو اون لحظه درک کنین. عاصمی داشت پس می‌افتاد و منم دست و پام رو گم کرده بودم، اصلاً نمی‌دونستیم چه کار کنیم. شما هم به جای ما بودین، دست و پاتونو گم می‌کردین.»

افسر گفت: «خوب، عاصمی تو موزه موند و تو و ماریان بیرون رفتین. کجا رفتین؟»
گرگین گفت: «عاصمی التماس کرد که اینو از موزه ببر بیرون. پرچم رو انداخته بودیم رو سر و شونه‌ی ماریان. می‌تونین از دوربین ببینین. از موزه که اومدیم بیرون، پیاده‌رو شلوغ بود. ماریان هم کفش نداشت و مردم نگاهش می‌کردن. من یه تاکسی گرفتم و اونو بردم بالای پمپ بنزین. یه کفش و روسری واسه‌ش خریدم و به راننده تاکسی هم گفتم این خانم رو ببر هرجایی که می‌خواد. خودمو از دستش خلاص کردم. تاکسی که رفت، چند ساعت تو خیابون، عین آدم دیوونه راه می‌رفتم. واقعاً خیال می‌کردم به سرم زده...»
افسر گفت: «یعنی تو ماریان رو ول کردی و رفتی؟»

گرگین گفت: «من داشتم دیوونه می‌شدم. اون شب با دو تا قرص خوابم برد. چند روز هی به صورتم می‌زدم که ببینم بیدارم یا نه. حتا از تهران زدم بیرون و رفتم کلاردشت تا از این شهر دور بشم. سه شب پیش اومدم.»

افسر گفت: «ماریان بعد از این‌که رفت، با تو تماس نگرفت؟»

گرگین گفت: «چه‌طور باید تماس می‌گرفت؟ نه آدرس خونه‌ی منو بلده و نه شماره تلفنم رو داره.»

افسر گفت: «عاصمی چی؟ اون باهات تماس گرفت؟»

گرگین گفت: «سه بار. هر سه بارم از ماریان حرف زد. هنوز شوکه بود. هر دو حال خوشی نداشتیم. همین الانم که جلو شما نشستیم، گیج گیجم...»

افسر گفت: «می‌دونی دروغ گفتن به پلیس چه عاقبتی داره؟

گرگین گفت: «من زندگی آرومی دارم. اولین باره که سر و کارم به پلیس می‌افته. چرا باید دروغ بگم؟ وقتی مدرک مستند نشون می‌ده من گناهی ندارم. دروغ رو کسی می‌گه که می‌خواد خطایی رو قایلیم کنه. دوربین مداربسته حقیقت رو نشون می‌ده.»

افسر باز در چشم‌های گرگین نگاه کرد و گفت: «خوب. ما حرف شما رو درمورد اتفاق موزه قبول داریم، ولی بعدش چی؟ از کجا بدونیم دروغ نمی‌گین و ماریان پیش شما نیس؟»

گرگین گفت: «می‌تونین خونه و زندگی منو بگردین.»

افسر گفت: «می‌تونن بری. ولی هر وقت خواستیمت باید بیایی.»

گرگین گفت: «به چشم. جرمی نکرده‌م و صدبارم بخواین، می‌آم. هیچ لازم نیس مأمور بفرستین. زنگ بزنین، خودم حاضر می‌شم.»

از کلانتری آمد بیرون. سوار تاکسی شد و رفت خیابان انقلاب. از پله‌های زیرزمین پاساژ کتابفروش‌ها که سرازیر شد، گوشی‌اش را خاموش کرد. وارد کتابفروشی نگار که شد، مدیر کتابفروشی بلند شد و با او دست داد. گرگین گفت: «گوشی‌ام شارژ نداره و خاموش شده، می‌تونم یه تلفن بزنم؟»

مدیر گوشی بی‌سیم را به او داد. گرگین شماره‌ی ته‌مینه را گرفت و از کتابفروشی بیرون آمد. در راهرو آهسته به ته‌مینه خبر داد که پلیس او را خواسته، ولی مدرکی ندارد که او ماریان را پیش خودش نگه‌داشته و نیم‌ساعت پیش آزادش کرده‌اند، یعنی اصلاً دستگیر نشده، اما می‌ترسد که تلفنش کنترل باشد، به این خاطر با آن زنگ نزده. ته‌مینه گفت ماریان هم خوب است. الان در خانه است. یک‌بار هم تلفنی با او حرف زده. خط دومی را که داشته، داده به ماریان و می‌تواند به آن شماره زنگ بزند.

گرگین تماس را قطع کرد و برگشت به کتابفروشی.

-
-
-

محاکمه‌ی چهار فعال سیاسی شروع شد. آن‌ها ادعا کردند که هر چهار نفرشان با ماریان رابطه داشته‌اند. آن روز هم می‌خواسته‌اند بروند موزه، سر قرار با او، خودش آن‌ها را خبر کرده بود، اما ظاهراً وضع لباس پوشیدنش طوری بوده که نتوانسته در موزه بماند، چون حراست خبردار شده بود. از آن روز، بی‌وقفه دنبال او گشته‌اند، به‌خصوص در خادم‌آباد شهریار، چون شنیده بودند در همان حوالی زندگی می‌کند. این بخشی از اظهارات چهار نفرشان بود که روزنامه‌ها چاپ کرده بود.

گرگین به شدت ناراحت شد، از ته‌مته‌هایی که این چهار نفر به ماریان زده بودند، اما وقتی به او تلفن زد و گفت آن چهار فعال سیاسی در دادگاه چه حرف‌هایی گفته‌اند، ماریان فقط پوزخند زد و گفت: «اگر غیر از این بود، تعجب می‌کردم. وقتی دنبال افتاده بودن که منو پیدا کنن که باهاشون بخوابم، فهمیدم به هیچ‌چیزی اعتقاد ندارن، فقط دنبال قدرتن. کسی که منو شناخته باشه، به خودش خیانت نمی‌کنه. اینا قبل از هرچیزی به خودشون رحم نمی‌کنن.»

در لپ‌تاپ گشت و موسیقی ملایمی انتخاب کرد. دستگاه را روی میز وسط گذاشت. به پشتی مبل تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. سازه‌ای زهی با هم می‌نواختند و او چشم‌هایش را بست و به ماریان فکر کرد. می‌دانست ته‌مینه کاری می‌کند که او آسوده باشد و احساس تنهایی نکند. دو زن می‌توانند با هم کنار بیایند، به‌خصوص ته‌مینه که با همه سازگار بود. از طرفی ماریان هم ظرفیت روحی شگفتی دارد و می‌تواند با همه کنار بیاید. اگر طرف هم اهل سازش نباشد، حداکثر کناره می‌گیرد. در عین حال مشکلی با هم ندارند، چرا که آشنایی‌شان از چند ساعت فراتر نمی‌رود. گرگین با چشم بسته خوابید. وقتی بیدار شد، لپ‌تاپ خاموش بود. به ساعت دیواری نگاه کرد، دو و هفده دقیقه‌ی بامداد بود. نزدیک به سه ساعت خوابیده بود. حتا صدای ماچ‌های آقای توسلی و نفس‌زدن‌های منقطع خانم توسلی بیدارش نکرده بود. لپ‌تاپ را برداشت و به اتاق خواب رفت. دستگاه را روی میز کوچک گذاشت و خودش را انداخت روی تخت.

گرگین صبح رفت روبه‌روی دانشگاه. سری زد به کتابفروشی چراغ و از آن‌جا رفت

به دفتر خدمات فنی لواف و گفت تابلو فرشته‌ی آزادیِ اوژن دولاکرو را در ابعاد ۲×۳ می‌خواهد، تا آن‌جا که می‌توانند کیفیت آن بالا باشد. لواف گفت تصویر نقاشی‌های موزه‌ی لوور را در فرانسه خریده و این تابلو را با کیفیت عالی دارد. یک هفته وقت می‌گیرد. گرگین که راضی به نظر می‌رسید، گفت عجله ندارد، یک هفته خوب است. می‌خواهد تابلو را در همان ابعادی داشته باشد که در انبار موزه‌ی هنرهای معاصر دیده بود، تا قبل از آمدن ماریان، آماده می‌شد و وقتی او می‌رسید، روی دیوار شمالی می‌دیدش.

از دفتر فنی لواف بیرون آمد و رفت کتابفروشی نگار. هرمزی گفت بعد از رفتن تو، برادر طلایی آمد. سراغت را می‌گرفت. از دختری به اسم ماریان حرف می‌زد. گفت سه هفته است که دنبالش می‌گردند. انگار سرنخ‌ها دست توست که آن‌ها پیداش نمی‌کنند؟ گرگین خندید و گفت زده به سرشان. نگفت این دختره از کجا آمده؟ هرمزی هم خندید و گفت چیزهایی گفت، ولی به نظرم بی‌ربط آمد. می‌گفت دختره از تابلو موزه زده بیرون. واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ گرگین گفت بیا برویم ناهار بخوریم. تو خیال نمی‌کنی به سرشان زده باشد؟

از کتابفروشی بیرون آمدند و رفتند خیابان وصال. ناهار که می‌خوردند، گرگین آرام در گوش هرمزی گفت تنهایی کار دست‌شان داده، آن قدر که هرشب با خودشان ورمی‌روند. حالا این حرف را انداخته‌اند تو دهن‌ها. خندیدند.

گرگین در خیابان وصال تاکسی گرفت و رفت دهکده‌ی المپیک. در نزد. کلید داشت و در را باز کرد. وارد خانه شد، ماریان او را که دید، از جا پرید و خودش را در آغوش او انداخت. گرگین دست‌هایش را حلقه کرد دور شانه‌های او و به خود فشردش. قلب ماریان تند می‌زد. گرگین تا تپش قلب او را دید، دستش را شل کرد و آرام به طرف میل بردش. او را نشاند و شانه‌اش را نوازش کرد.

ماریان گفت: «طاقت این‌جا رو ندارم. نمی‌تونم تو زندان بمونم. تمام روز باید دیوارها رو نگاه کنم. با تو می‌آم. این‌جا می‌میرم. دیگه این‌جا نمی‌مونم.»

گرگین گفت: «آپارتمان من خطرناکه. پلیس اون‌جا رو شناخته. هر لحظه ممکنه

دستگیر بشی؟»

ماریان گفت: «دستگیری و زندان بدتر از این‌جا نیس. منو از پلیس نترسون. زندگی من با خطر عجین بوده. می‌شه واسه آزادی قدم جلو بگذاری و خطر بیخ گوشت نباشه. من تو فرانسه تفنگ به دست گرفتم و رفتم تو سنگر. اگه از ترس پلیس قایم بشم، روحم از بین می‌ره...»

گرگین گفت: «من حرفی ندارم. صبر می‌کنیم تا تهمینه بیاد و بعد با هم می‌ریم.» ماریان گفت: «نه. حالا می‌ریم. به‌اش زنگ بزن و بگو من ماریان رو بردم.»

گرگین شماره‌ی تهمینه را گرفت و گفت ماریان را با خودش می‌برد، چون روزها تو نیستی و او احساس دلتنگی می‌کند. از خانه‌ی تهمینه آمدند بیرون. در دهکده قدم می‌زدند. ماریان پس از پنج روز فضای آزاد خیابان‌ها را می‌دید، خیابان‌هایی که خلوت‌تر از گیشا و اطراف موزه بود، حتا خلوت‌تر از خیابان‌ها و بلوار کلاردشت. بازوی گرگین را گرفته بود و با چشم‌هایی که شادی دوباره به آن برگشته بود، اطراف را نگاه می‌کرد.

هم‌چنان‌که می‌رفتند، گرگین یک تاکسی خالی دید. با دست اشاره کرد و گفت می‌روند گیشا. راننده صندلی عقب را نشان داد. ماریان زود در را باز کرد و رفت تو. گرگین که سوار شد، سرش را چسباند به شانه‌ها او و چشم‌هایش را بست. تنها حرکت تاکسی را احساس می‌کرد، که تند می‌رفت و پی‌درپی به راست می‌پیچید. نمی‌خواست چشمش را باز کند. بازوی گرگین را با دست گرفته بود و می‌دانست حالا کنار اوست. فقط همین کافی است.

جلو در مجتمع، به صدای گرگین که مبلغ کرایه را از راننده می‌پرسید، چشمش را باز کرد. پیاده شدند و به‌شتاب بالا رفتند. از آسانسور که بیرون آمدند، صدای خانم توسلی را شنیدند. انگار داشت با تلفن حرف می‌زد. طرز پخت مرصع‌پلو را می‌گفت. از گفت‌وگوهای عمومی‌اش بود و صدا را انداخته بود روی سرش. پی‌درپی هم می‌گفت عزیزم باید بالای سرش باشی. وسط حرفش که خندید، آقای توسلی گفت خوبه که دم‌به‌ساعت به‌اش می‌گه پالون کج ولگرد، ببین چه‌طور قربون صدقه‌اش

می‌ره. خانم توسلی انگار دست گذاشت روی دهنه‌ی گوشی، چون رو به توسلی گفت خودت که می‌دونی چه پاردم سابیده‌ایه. چه کار کنم؟ وقتی آدم با یه بی‌چاک‌ودهن روبه‌رو می‌شه، باید کوتاه بیاد. خواهرت رو که خوب می‌شناسی.

ماریان از راه رسید و لباس هندی را که در این چند روزه تنش بود، بیرون آورد و رفت حمام. گرگین هم سیگاری آتش زد و خیره شد به پارک، که زیر آفتاب داغ خالی به نظر می‌رسید.

-
-
-

محسن زنگ زد. گریه می‌کرد و می‌گفت به دادم برس. گرگین با تشر گفت: «گریه نکن. درست بگو بینم چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا زنجموره می‌زنی؟»

محسن گفت: «شیده رگ خودشو زده. اون بی‌پدر، پاندازش اونو رسونده بیمارستان و جیم شده. خود قرمساقش بهم زنگ زد. الان تو بیمارستان دکتر حکمته، تو شریعتی، تو زرگنده.»

گرگین به ماریان گفت برای یکی از دوستانش اتفاقی افتاده و باید برود بیمارستان. تاکسی گرفت.

وارد بیمارستان که شد، محسن را دید که در سالن اورژانس قدم می‌زد و هنوز گریه می‌کرد. پرسید: «شیده کجاست؟ الان چه وضعی داره؟»

محسن گفت: «بردنش اتاق عمل. هنوز اون توس. نمی‌دونم چی می‌شه؟»

گرگین گفت: «تو این‌جا چه گُهی می‌خوری؟ چرا اون‌جا نیستی. وایسادی این‌جا و عین زن شوهرمرده عر می‌زنی و اشک می‌ریزی که چی بشه؟»

محسن گفت: «موندم این‌جا که تو می‌آیی، بینمت.»

با هم رفتند طبقه‌ی چهارم، اتاق عمل. در اتاق باز بود، اما شیده در آن نبود. دکتر بلندقامت و چهارشانه‌ای که لباس جراح به تنش بود، یک دسته ورق را بُرمی‌زد. مردی که لباس بیمار پوشیده بود، روبه‌روی او نشسته بود. بیمار گفت: «دکتر! چه قدر

بُرمی‌زنی. ورق بده. درسته دکتری، ولی خدا تورو ساخته که حمال بشی. ورق بده»

دکتر بلند خندید و صدای خنده‌اش در اتاق عمل و راهرو پیچید. پنج ورق به بیمار داد و پنج ورق هم خودش برداشت و بقیه‌ی ورق‌ها را گذاشت وسط و گفت: «دور تو دیگه تموم شد. دو دست بردی و خیال می‌کنی من پخمه‌م. بهت ارفاق کردم. می‌خواستم میدون بگیری...»

گرگین سرک کشید توی اتاق، هیکل لاغراندازی را دید که شغل بلند سیاهی پوشیده بود و باشلق آن را روی سرش کشیده بود. پشت به در نشسته بود و چهره‌اش پیدا نبود. داس دسته‌بلندی را، کنارش به دیوار تکیه داده بود. یک دستش بیرون بود و دست دیگرش را زیر شغل گرفته بود. همان دستش را دراز کرد و از بطری نیمه‌ای که روی آن کلمه‌ی اِبسولوت و آرمش پیدا بود، در استکان ریخت و آن را سرکشید. همان دست را باز جلو برد و انگشت به کاسه‌ای زد که کنار بطری بود. انگشت ماستی را به دهانش برد و مکید. دوباره استکان را پر کرد و بالا انداخت. داس بلند سُر خورد و نزدیک بود بیفتد که هیکل دست دیگری را از زیر شغل بیرون آورد و داس را نگاهداشت و دوباره آن را تکیه داد به دیوار.

دکتر گفت: «دیدي نفست رو گرفتم. کوت شدی، حاکم کوتی یعنی سه. حالا چندچند شدیم، چهار به دو. خودتو آماده کن. ولی به نظرم دستاتو ببری بالا و تسلیم بشی بهتره. تو مرد نبرد بزرگ نیستی. بهتره بری خونه، خودت با خودت بازی کنی. می‌تونی با دکتر حکمت فرضی هم بازی کنی. اونوخ شاید منو بردی، حتا به نظرم اونم بعیده. مگه تقلب کنی.»

گرگین کمی جلوتر رفت و گفت: «شیده شیری رو عمل کردین؟ حالا کجاس؟ وضعش چه‌طوره؟»

دکتر که داشت دست به سر بیمار می‌کشید و دستش می‌انداخت، حتا برنگشت تا گرگین را نگاه کند.»

هیکل از زیر شغل گفت: «زنده‌س. تو اتاق عمل سرپایی، رگش رو بسته‌ن. طبقه‌ی دوم، اتاق ۲۰۴»

گذاشتمش کف دست این بابا. حالا بساطشون تو خونه‌ی قللهک به هم می‌خوره. باید مدتی گم‌وگور بشن.»

گرگین گفت: «شیده چرا رگ خودشو زده؟ باهاش چه کار کردن؟»

محسن گفت: «یارو پریشب شیده رو برده لواسون. تو ویلا پنج نفر بودن. خیلی اذیتش کردن. هم باهاش خوابیدن و هم دستش انداختن. خودش می‌گفت یارو که اومده برش گردونه، بدنش می‌لرزیده. برگشتنی به قللهک حرفشون شده، چون بهش گفته دوش بگیره. می‌خواسته ببرش دربند، واسه یه بابای هفتادساله. شیده هم صداش را می‌بره بالا و یارو می‌خوابونه تو گوشش. شیده هم می‌ره تو اتاق و با ژیلت رگ خودشو می‌زنه. تقصیر خودشه، اگه با من بود، این بلاها سرش نمی‌اومد. حالا خدا رو شکر جون به در برد...»

گرگین گفت: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟ از بیمارستان که مرخص شد، چه کارش می‌کنی؟»

محسن گفت: «بدجوری به هم ریخته. باید مدتی هواشو داشته باشم. فکر نکنم به این زودی کارکن باشه. دوهفته‌ای با این دختره چه کار کردن...»

ورود به بخش زنان قدغن بود و گرگین برگشت به خانه. ماریان پرسید کجا بوده؟ گرگین ماجرای شیده را برایش تعریف کرد. ماریان گفت برده‌های جنسی زودتر از بقیه‌ی برده‌ها نابود می‌شن. این دختر دوام نمی‌آورد. از دست این پاندا خلاص بشود، می‌افتد به دام آن یکی. هزار جور مرض هم به جانش می‌ریزند. گرگین می‌خواست حرف را عوض کند. دستش را حلقه کرد دور گردن ماریان و در گوشش گفت: «تو دنیا هیچ زنی ماریان نمی‌شه. زندگی یعنی ماریان.»

-
-
-

محسن زنگ زد و گفت پاندا را پلیس دستگیر کرده. خانه‌ی قللهک هم پلمب شده. در بازجویی معلوم شده پاندا ناپسری شهین پلنگه. پسر شوهر دومش.

گرگین و محسن رفتند طبقه‌ی دوم. شیده را روی برانکار خوابانده بودند و داشتند می‌بردند اتاق ۲۰۴. رنگ به چهره نداشت و چشم‌های گودافتاده‌اش زل زده بود به سقف. گرگین را که دید، لبش باز شد و زهرخندی زد و سرش را تکان داد. گرگین گفت: «آروم باش. به خودت فشار نیار. همه‌چی درست می‌شه.»

شیده را رسانده بودند جلو در اتاق، که مأمور پلیس رسید. پرستار محسن را نشان داد. مأمور آمد و گفت: «شما همراه این خانمین؟ چند تا سؤال دارم.»

محسن گفت: «من همراهش نیستم. قوم و خویش منه. اون الدنگی که رسوندش بیمارستان به من زنگ زد و منم اومدم.»

گرگین از پله‌ها سرازیر شد و برگشت به اورژانس و بیرون در سیگاری آتش زد. به چهره‌ی شیده فکر می‌کرد که ظرف دو هفته آب شده بود، هرچند پیش‌تر هم لاغر بود، اما حالا پوستی مانده بود روی استخوان‌های گونه و چانه‌اش و دماغ تیغه‌ای عمل کرده‌اش چه‌قدر بزرگ به نظر می‌رسید و چشم‌هایش که دیگر نوری در آن نبود، چسبیده بود ته گودی. می‌دید دختر از دست رفته است، خودش هم زودتر از دیگران فهمیده بود و نمی‌خواست صبر کند تا آرام آرام به خط پایان برسد. شیرجه زده بود به طرف خط، با زدن رگش.

محسن هم آمد بیرون و گفت به شیده مرفین زده‌اند تا آرام بخوابد. خودش هم آرام به نظر می‌رسید. سیگاری خواست و گرگین پاکت را به طرفش گرفت. سیگار را آتش زد و دود را که فروداد، آن را گرفت میان مشتش، دیگر هیچ اضطرابی نداشت. گرگین می‌دانست آرامش او به خاطر نجات شیده نیست. باید کاری کرده باشد. روی لبه‌ی سنگی باغچه‌ی دم در نشسته بودند که مأمور آمد بیرون و گفت: «خانم شیری در وضعی نیس که بشه ازش چیزی پرسید. فردا برمی‌گردم. اون کسی هم که رسوندش بیمارستان، از تلفن عمومی به شما زنگ زده.»

مأمور که رفت، گرگین پرسید: «جریان چیه؟»

محسن گفت: «پانداش رو لو دادم. گفتم خونه‌ی پنهانی داره. تازه خودشم آدم شهین پلنگه، از تو زندان شیده رو قاپیده‌ن. شیده آدرس خونه رو به‌ام داد و منم

لحظه ماریان از اتاق خواب آمد بیرون. همان پیراهن طلایی را پوشیده بود. باشتاب به طرف گرگین آمد و دستش را حلقه کرد دور گردن او و لبش را به لب او چسباند. گرگین مات و حیرت زده نگاهش کرد. اما ماریان زود از او جدا شد و روبه روی تابلو ایستاد. دوباره به گرگین لبخند زد و زود پرید توی تابلو. پیراهن بلندش اول در تصویر قالب شد. سر و سینه و دستش تکانی خورد و درست روی سر و سینه و دست تصویر جا گرفت. گرگین تابلو را نگاه کرد. ماریان وسط تابلو ایستاده بود. پرچم سهرنگ در دست راستش و تفنگ در دست چپ، به جایی نگاه نمی کرد.

در آپارتمان را که زدند، زود در را باز کرد. دو مأمور بودند و نفر جلویی برگه ای اجازه ی بازرسی را نشان داد. گرگین کنار کشید و با دست اشاره کرد که بیايند تو. هر دو آمدند و گرگین زود در را بست. مأموری که برگه را نشان داده بود، گفت: «به ما گزارش دادن اون دختری که تو موزه نیمه برهنه بوده، تو خونه ی شماسه. اجازه داریم توقیفش کنیم...»

گرگین گفت: «هیچ زنی تو خونه ی من نیس. من تنها زندگی می کنم و با هیچ زنی ارتباط ندارم.»

مأمورها خیره شدند به تابلو. ماریان را نگاه می کردند، صورت و شانه و سینه ی برهنه اش را. گرگین آب دهانش را قورت داد. از طرفی پشیمان بود که تابلو را به دیوار زده و حالا با این که ماریان در خانه نیست، این تابلو می تواند مدرکی علیه او باشد، حتا اگر نتوانند او را با ماریان مرتبط بدانند، تابلو را غیراخلاقی می دانند و نشانه ی ترویج منکر. می توانند جلبش کنند. از طرف دیگر، خوشحال بود که همین تابلو ماریان را پناه داده و دیگر دست آن ها به او نمی رسد. اگر بود و در خانه دستگیرش می کردند، هیچ بهانه ای برای فرار نداشتند و می توانستند متهم شان بکنند به داشتن رابطه ی نامشروع.

مأموری که برگه را نشان داده بود، گفت: «بهتره با ما همکاری کنی. باید خونه رو بگردیم.»

گرگین گفت: «شما برگه دارین. هرجایی رو دل تون می خواد، بگردین.»

شهین شش بار شوهر کرده، سه بارش با یک نفر. آدرس آن ویلای لواسان را هم ازش درآورده اند و رفته اند سراغ آن ها. این وسط پای شیده ی بدبخت هم گیر افتاده. قاضی این دفعه به اش رحم نمی کند. مگر یک جوری ردش را گم کنم تا آب ها از آسیاب بیفتند. گرگین گفت: «دیگه رو من حساب نکن. تنها نیستم و نمی تونم شیده رو نگه دارم.» محسن آه کشید و تماس را قطع کرد.

-
-
-

گرگین رفت دفتر فنی لواف و تابلو فرشته ی آزادی را گرفت. آن را در آپارتمان باز نکرد. بعد از ظهر ماریان رفت اتاق خواب که چرتی بزند. گرگین لوله را باز کرد و تابلو را چسباند به دیوار. تازه کارش تمام شده بود و در آشپزخانه چای می خورد و سیگار می کشید که فریاد ماریان بلند شد. گرگین تکان نخورد، می دانست او از دیدن تابلو یکه خورده و فریادش از شادی است، اما خانم توسلی گفت ماریان! چه خبره؟ گرگین چیزی نشونت داده؟ ماریان گفت یه تابلو. خانم توسلی گفت یعنی دیدن یه تابلو جیغ داره؟ تو دیگه کی هستی؟! گرگین رفت نزدیک ماریان و به او اشاره کرد که جواب ندهد، در گوشش گفت چون حرف کش پیدا می کند و خانم توسلی همین را می خواهد.

غرغر خانم توسلی را شنیدند. دلخور بود که چرا ماریان سکوت کرده است.

گرگین خندید و دست ماریان را گرفت و رفتند آشپزخانه.

-
-
-

زنگ زدند. گرگین تصویر مأمور پلیس را دید. گوشی در بازکن را برداشت. ماریان هم با حیرت نگاه کرد. مأمور دستور داد در را باز کند، اجازه ی بازرسی دارند. گرگین برگشت و ماریان را نگاه کرد که به طرف اتاق خواب می دوید. در را زد. در همین

مأمورها به اتاق خواب رفتند. گرگین پشت سرشان رفت. هیچ نشانه‌ای از حضور ماریان در اتاق خواب نبود، جز همان بوی خوش که از خودش به جا گذاشته بود، نشانه‌ای که مأمورها نمی‌دیدند و نمی‌شناختند و تنها گرگین می‌دانست رد حضور ماریان است. تعجب کرد که آن لباس جین و دامن و پیراهن هندی و صندل کجاست؟ مأمورها کم‌کم را باز کردند، لباس‌های گرگین در آن آویزان بود. اتاق دومی را هم نگاه کردند.

مأمور گفت: «دختره کجاست؟ کجا قایم‌ش کرده‌ی؟»

گرگین به تابلو اشاره کرد و گفت: «تنها دختری که من دیده‌م، همین عکسه. دختر دیگه‌ای نمی‌شناسم.»

مأمور گفت: «من با تابلو کاری ندارم. نیومده‌م راجع به تابلو حرف بزنم. اون دختر رو می‌خوام نه عکسش رو. اگه به پلیس کلک بزنی، وای به حالت.»

گرگین گفت: «من جز حقیقت چیز دیگه‌ای نمی‌گم.»

خانم توسلی از آن طرف دیوار گفت: «سرکار این گرگین بی‌چاره، جز کتاب چیز دیگه‌ای نمی‌شناسه. مردای دیگه زنباره‌ان، این جوون کتاب‌باره‌س. ولش کنی به جای غذا هم کتاب می‌خوره. بهتره جای دیگه‌ای دنبال اون دختره بگردین.»

مأمور رو به گرگین کرد و گفت: «این خانم کی باشن؟»

گرگین گفت: «خانم توسلی‌ان، همسایه‌ی بغلی که با شوهرشون زندگی می‌کنن.»

مأمور گفت: «واقعاً همسایه‌ی بغلیه؟»

گرگین گفت: «خودتون می‌تونین باهاش حرف بزنین.»

مأمور گزارش را نوشت که نه‌تنها دختر نیمه‌برهنه که در موزه دیده شده، در آپارتمان بهرام گرگین حضور نداشته، بلکه هیچ رد و اثری هم از وجودش مشاهده نشده است.

مأمورها بیرون رفتند و زنگ در آپارتمان خانم توسلی را زدند. گرگین گوش خواباند و صدای او را شنید که به مأمور می‌گفت فکر می‌کنم این پسره مشکل هم داشته باشد، چون صدای زن هم از تلویزیونش نمی‌آید، حتا آواز خواننده‌های زن را هم

گوش نمی‌دهد، تا چه رسد که زنی با خودش به خانه بیاورد.

مأمورها که رفتند، خانم توسلی از آن طرف دیوار گفت اینم شهادت من، یکی طلب من. به دادت رسیدم. حالا ماریان کجا رفت؟ پیش پای مأمورها با هم حرف می‌زدین. گرگین گفت دیگه نیست. واسه همیشه رفت. خانم توسلی گفت چه بهتر! شاید سر عقل بیایی و کاری بکنی.

گرگین بلند خندید. خانم توسلی گفت به همین خیال باش.

گرگین نشست روی مبل، روبه‌روی تابلو و خیره شد به ماریان. به همان وضعی بود که در انبار موزه، او و عاصمی را از حیرت نیمه‌جان کرده بود. سر و سینه و شانه، همان سر و سینه و شانه‌ای بود که بارها بر آن‌ها بوسه زده بود. حالا مثل لحظه‌ی ورود به انبار موزه بود، اما عطر خوش او در مشامش و در فضای آپارتمان پیچیده بود، عطری که دو مأمور هیچ به آن توجه نکرده بودند. به این فکر بود که پس از این باید با یاد او زندگی کند. به قامت او نگاه کرد و آه کشید. هوایی که از سینه‌ای بیرون آمده بود، ناگهان در فضا جمع شد و آرام آرام شکل گرفت. ابتدا سر و گردن و شانه، بعد همان سینه، کم‌کم پیراهن طلایی هم، از سینه به پائین آشکار شد، درست مثل طرحی که بر صفحه‌ی کامپیوتر آرام آرام دیده می‌شود. پاهایش که شکل گرفت، روی لبه‌ی گبه‌ی وسط هال ایستاد و خیره شد به چشم‌ها گرگین، که از شدت هیجان نفسش تند شده بود و سینه‌اش بالا می‌رفت و پائین می‌آمد.

ناگهان بلند شد و رفت طرف او. دو دستش را گرفت و آهسته گفت: «ماریان! چه کار خوبی کردی که برگشتی.»

دختر گفت: «من ماریان نیستم. اسمم ماریاست. با ماریان دوقلو هستم.»

گرگین یکه خورد. ماریا گفت: «من اومدم که همدم تو باشم. یار توام. مثل ماریان بر نمی‌گردم.»

گرگین که هنوز به خودش نیامده بود، با صدایی که رمقی در آن نبود، گفت: «ماریان همیشه تو تابلو می‌مونه؟»

ماریا گفت: «دیگه به ماریان فکر نکن. من با توام. ماریان برگشته جایی که

دویست سال پیش رفته بود. اون جا نمی‌مونه. چهار ماه و ده روز دیگه در روسیه، تو شهر یکاترینبورگ از تابلو می‌آد بیرون. باید نفسش به جون نقاشی اثر کنه، اما همون نفسش رو به نقاش می‌ده نه بیش‌تر. فقط با تو بود که پا پیش گذاشت. در این دویست‌ساله تو منحصر به فرد بودی. به این خاطر منو فرستاد. می‌دونست آه که بکشی، روح آزرده می‌شه...»

دست دراز کرد و بازوی ماریا را گرفت. ماریا خودش را به گرگین سپرد و صورتش را چسباند به سینه‌ی او. صدای قلبش را شنید که پرتوپ می‌زد. گرگین او را به سینه‌اش فشرد.



مهری



نشر مهـری

منتشر کرده است:

داستانِ فارسی

رمان

- بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
- مریم مجدلیّه • حسین دولت‌آبادی
- توکای آبی • حامد اسماعیلیون
- شب جمعه ایرانی • جواد پویان
- آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
- خانه‌بان • مریم دهخدایی
- گدار • حسین دولت‌آبادی
- ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
- چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
- لیورا • فریبا صدیقیم
- سلام لندن • شیوا شکوری
- اوروبروس • سپیده زمانی
- اثر انگشت • رثوف مرادی
- کبودان • حسین دولت‌آبادی
- خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
- مرداب • رضا اغنمی
- باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
- چوبین در • حسین دولت‌آبادی
- ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی

اشک‌های تورنتو • سیامک هروی

سرزمین جمیله • سیامک هروی

گرداب سیاه • سیامک هروی

بوی بهی • سیامک هروی

روایت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی • هوشنگ انصاری

سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

در عین حال • محمد قاسم‌زاده

مجموعه داستان کوتاه

داستانی برای مردگان • رضا نجفی

گرد بیشه • رضا مکوندی

کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند

ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی

پشت چشمان یخ‌زده • نگار غلامعلی‌پور

اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی

دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر

کافه در خاورمیانه • سعید منافی

اشک‌های نازی • رضا اغنمی

سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین

سوت • فریبا منتظرظهور

داستان - ترجمه

رمان

پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار

سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد

مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند ● دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

زن تخم مرغی ● لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمدام

گنگستر ● کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

هنر مدرن، نقاشی و عکس

من آنجا پشت خورشیدم ● منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)

تازیانه بر باد ● مژن مظفری

این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی ● رضا رفیعی‌راد

شعر

کتابِ نامقدس ● محمود صباحی

رَعه‌های خوف - رَعه‌های خُجسته ● سیاوش میرزاده

اینجا برقص ● حسن حسام

مرا به آبها بسپار ● کتی زری بلیانی

دیترامب‌های دیونیزوس ● فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی

آوازه‌ای زیبایی‌ات ● شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی

تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) ● آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد

یکی به آبی عمیق می‌اندیشد ● حمزه کوتی

مرا با چشمان بسته دوست بدارید ● پومن شباهنگ

دل به دلبری افتاد ● کوروش همه‌خانی

یک گل آبی رنگ رنگ لبخند خدا ● موژان صغیری

تکه‌ای از قلب خدا ● موژان صغیری

رد پای طلایی ● موژان صغیری

آذرخش آذر آیین ● دارا نجات

هنوز ● مهتاب قربانی

قاصدک‌های بی‌خبر ● بهرام غیاثی

در همه شهرهای دنیا زنی است ● نیلوفر شیدمهر

تاریخ - پژوهش

دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران ● اسد سیف

افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران ● جواد پویان

مروری برحملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی

و خوارزمشاهی ● گردآورنده: فریدون قاسمی

واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) ● آزاده دواچی

رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) ● به کوشش باقر مؤمنی

در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) ● نیلوفر دُهنی

سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) ● س. سیفی

ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) ●

نیلوفر دُهنی

کتابی برای کتاب‌ها ● اسد سیف

آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی ● س. سیفی

ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ ● محمدحسن حسین‌بُر

چهره‌ای از شاه ● هوشنگ عامری

غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) ● الیزابت لونو،

ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور

زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی ● بنفشه حجازی

شب پنجم، سعید سلطان‌پور ● به کوشش هوشنگ انصاری

آن‌شی‌گائو، بودای پارسی ● خسرو دهدشت‌حیدری (دوتتسو ذ نجی)

کتاب سنج چهارم ● رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)

جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی ● مسعود میرشاهی (نقد ادبی)

خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد ● علی رهنما

تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی ● به کوشش مسعود میرشاهی

بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها ● مسعود میرشاهی

نور مایل و سایه‌ها ● نسرين ترابی (مجموعه مقالات)

سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی ● محمود کویر

English Books:

Novels

Dog and The Long Winter ● Written by Shahrnush Parsipur,
Translated by Shokufeh Kavani

Tales of Iran ● Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare ● Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and other stories ● Feridon Rashidi

The Outcast ● Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit ● Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution ● Amir Heidari

Uneducated Diary By A Minded Man ● Matin Zoormad

Poetry

Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima
Mina (Germany and English)

Research - History

The Forgotten Conquerors (Tales From The Castle Of The Moat)

● George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran

And The World That We Live In ● Touraj Dary

Children's Books

Who is the Strongest? ● Feridon Rashidi

Charli In The Forest ● Rasheell Barikzai

Baby Grandma ● Shiva Karimi

Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh

جستار

دفترهای دوکا ● شهروز رشید

رساله‌ی تبر ● محمود صباحی

کودک و نوجوان

بیژن و شیر زخمی ● نیلوفر دهنی

نابغه‌ی کوچک ● فریبا صدیقیم

لولو و جوجو ● نرگس نمازکار

نمایشنامه

امنیت منحرف ● فرناز تبریزی

گوسفندهای وحشی ● علیرضا غلامی شیلسر

ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین ● گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

جنازه‌ای که خودش را دار زد ● علیرضا غلامی شیلسر

طنز فارسی

قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) ● به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

آرزوهای کال ● فرانک مستوفی

روزی که پیر شدم ● نوشابه امیری

مالا ● محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعه قصص قصیره) ● سبیده زمانی، ترجمه: علی حسین نجاد

أحدُهم یفکرُ بماءٍ أعمق ● حمزه کوتی

از مجموعه رمان فارسی کوتاه منتشر شده است

شب جمعه ایرانی / جواد پویان

چاپ اول، ۲۰۱۷ | ۲۷۶ صفحه | قیمت: ۱۴ پوند

«با آرزو رفته بودیم به جلسه نقد کتابی تازه از یکی از دوستان جلسات داستان خوانی، یکی از حاضرین در جلسه جمله‌ای از یکی از نویسندگان آمریکای لاتین نقل می‌کرد... من زندگی نکرده‌ام من دیگری بوده‌ام... از قول آن نویسنده می‌گفت که گفته است من زندگی نکرده‌ام ... می‌خواهم دیگری باشم. آن روز و توی آن جلسه برایم این جمله جا نمی‌افتاد که کسی زندگی نکرده باشد و منظور گوینده را نفهمیدم و گذاشته بودم به حساب بازی های زبانی که ابزار کار جماعت داستان نویس است... زمان باید می‌گذشت سلسه و زنجیر اتفاقات باید پشت سر هم ردیف می‌شدند تا آن جمله برایم جان بگیرد و بتوانم لمسش کنم... من هم زندگی نکرده‌ام... به علت تفاوت های انکار ناپذیر سطح زندگی در اینجا و آمریکا...؟ به این دلیل که این بیست و پنج شش سال گذشته منتظر این بودیم که اتفاقی بیفتد چیزی بشود و ما مزه زندگی را بفهمیم و نیفتاد...؟ نمی‌دانم چرا...؟، اما می‌دانم که من زندگی نکرده‌ام.»



توکای آبی / حامد اسماعیلیون

چاپ اول، ۲۰۱۷ | ۲۴۶ صفحه | قیمت: ۱۲ پوند

دست‌های بزرگ و گرمی داشت اما نمی‌شد فهمید در سرش چه می‌گذرد. هرچه کردم نشد از ویزیت کردنش سر باز کنم. اول این که رهبانی رفیق قدیمی من و از محدود اعضای کامیونیتی ایرانی است که سرش به تنش می‌ارزد. او برایش توصیه‌نامه نوشته بود و دیگر این که نتوانستم روی همسرش را زمین بیندازم. اسمش سیمین بود اسم همسرش. خودش بهمن میرانی. همسرش گفته بود یکی دو سازمان حمایت از پناهندگان حق مشاوره را پرداخت می‌کنند. بعدا فهمیدم سازمانی در کار نبوده است. به سیمین گفتم «چرا من را انتخاب کردید؟ شریک ایرانی در تورنتو کم نیست.»



MEHRI PUBLICATION

Novel * 25

At The Same Time

Mohamad Ghasemzadeh

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-9993390-1-2|

[First Edition. 122.p | Price: £11.99]

[Printed in the United Kingdom, 2019]

[Page Layout: Christian Rezaei]
[Cover Design: Parsua Bashi]

Copyright © Mohamad Ghasemzadeh.
© 2019 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

At The Same Time

By: Mohamad Ghasemzadeh

محمد قاسم‌زاده

در عین حال

گرگین نشست روی مبل، روبه روی تابلو و خیره شد به ماریان.
به همان وضعی بود که در انبار موزه، او و عاصمی را از حیرت نیمه جان کرده بود.
سر و سینه و شانه، همان سر و سینه و شانه‌ای بود که بارها بر آن بوسه زده بود.
حالا مثل لحظه‌ی ورود به انبار موزه بود، اما عطر خوش او در مشامش و فضای آپارتمان پیچیده بود،
عطری که دو مامور هیچ به آن توجه نکرده بودند.
به این فکر بود که پس از این باید با یاد او زندگی کند.



www.mehripublication.com

ISBN 978-1-9993390-1-2



9 781999 339012

£ 11.99